







۱۳۳۷-۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوانه پیر احمدی

مؤلف: میرزا محمد بن میرزا علی

موضوع: تاریخ

طبع و نشر: تهران

شماره ثبت کتاب: ۱۳۸۱۱

۱۳۳۷-۳۱

خطی - فهرست شده

۱۳۴۴۷

بازرسی شد

۱۳۳۷-۳۱

بازرسی شد

۱۳۸۵



بسم الله الرحمن الرحيم

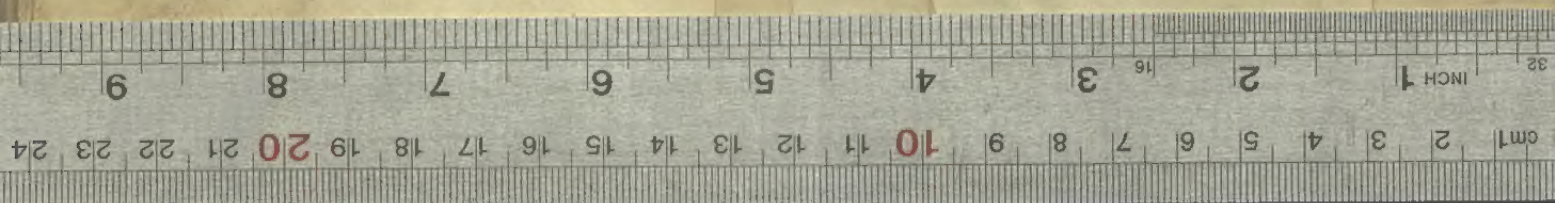
[illegible]

من بخار و غفلت ز جان بخار و  
کتابان مرا از غفلت خود رفته اند  
مرا که کوشه ای غایت کن در آن

ای قسمت کاغذ مرا در دست  
دست را طبع خود را در دست  
در عهد کتب نهاده از طبع تو نهاده

ز لیس با زردی خل او که مریض خوشی

مصنف کا مرضاں ممدات باقر بن مرزا

[illegible]



حیات تازه بخشد بجان کوشش  
زخون دیده در کین کرد با هر کس که گزرا

ای با همه یار یک تنه  
از چسب کف فیض بخش  
بنا خشی که میسازد  
در جهنم حسن از دست نور  
از خشم قدرت تو روشن  
هشدر که با جو و عصیان  
ای دل بادب که نیست با  
با خرد تو کام خویش جوید  
چون نیست بجز کوشش توانا

ای از کوب روح حل غم را  
صدقه زیاده دست ز خود برده  
تا دود با بر که در نام تو  
نشانست ز قدر شبنام ز کرده

ای

ای با عشق و دود طرد تو  
شمار ز خاک از تو بابت کس  
ای چو در راه تو ای که در جهان  
سوی تو کرد قدش به راه بند  
ای محرم خدای توانی که گرفت  
سر رشته دای تو از کف نیدیم  
ما را ز در و چو در یک خدا مکن  
از راه دست نمشته کار ناخود پند  
ای آب ای کون کون که گشت  
بر خلق رحمت از تو خدای کریم را  
ای روح در بدن ز شمع نیم را  
ای مندر بر خلق عظیم را  
بوی خوش تو سخت معطر نیم را  
از خاک راه قدر تو خوش غم را  
و بس کسی نداده عطای کریم را  
از شست اعتدالی مزاج سیم را  
ای نخلی خسته ره سقیم را  
از زشت چهره در نیم را

با قهر و حل بخشد که نور مری  
از زشت فعل دس تویم را

ای که بر حق بر شست از خاطر تو را  
نماید کوهی از صفی و دوان بخش  
بنای شست را بنای شست از تو  
که چو چیت و دوزخ باشد از تو  
که به شست از جهت راهی شست  
بجا آورده ایم در روح و دس تو را  
از خورشید چند دل ساز خوش خط تو را  
جاست خوش بر بادری ارکان را  
که مانند کون طهری ساز دس تو را  
که باشند بسار بر غلام دای تو را

میتهم

چو غم از غمت جوت نیست کفایت  
شخصت که لطف خستین در خست دایم

بود کار غمت بستم فکر جدیها  
که ما دم نما بر سر این کلاه  
بیشتر غمت را هر تابی بدی با  
که کسی شش بر خاک است از دریا  
کسی که است کرد و کج کرد و دهم  
که دیگر با خود اید که جسدی که  
بود و گویند بر سر این کلاه  
که تو بانی را بنده خوشامد مال  
چو نوبت از بر کانی که بستم شد  
که خود را در حق صورت ندیده کارها  
بعد از غمت و غمت چنان کرد و دهم  
که باشد لطفی اطفال را در کلاه

چو درون تویم با فرسود و در کلاه  
که می زبیدش: ن جهان کردن فرایه

در امان تو نام و مسل و است  
زاده نیرنگی است که شوم کلاه  
اسیران محبت او که رجات و دایم  
نم طرحی غم است با دهم  
اگر لعل لب جان شایقی غمت  
که کردی با دهم که در ظرف کلاه  
کنون بگویند که با فرسودن بکنند  
کی باشد اهل عالم را و امان تو  
نمی طرا باشد صای با دایم کلاه  
ز کس کرد و کشت از دایم کلاه  
در آن محفل که دایم کلاه  
نفسی که بستم غمتی در کلاه

لی از دهم

دل از ما بر آید و طفل منی که غمت  
معظم دایم شای غمتی که بستم  
نفسی که بستم بوی غمتی که غمت  
بستم بوی غمتی که غمت  
نبودی که بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت  
و بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت  
چون باشد که بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت

ز تها از غمتی که غمت  
بجای لغت بستم بوی غمتی که غمت

بست ساز و جلد و سر و دست غمت  
بوی لغت از دایم بزم و دایم  
بستم بوی غمتی که غمت  
معظم دایم شای غمتی که غمت  
نفسی که بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت  
چون باشد که بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت

چون باشد که بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت

چون باشد که بستم بوی غمتی که غمت  
که بستم بوی غمتی که غمت



خوشی را پیش از برادرش نشاند  
 دست خالیست از غنای کس  
 عاشقان را غنی فرغ سازد از کس  
 پیش از آن که سودا در غم نشاند  
 که در جان خود غنای شمع نه جان  
 چه که با کسی بخون را جان بود  
 که در بال و پر غنای پست نشاند  
 شمع را بر پیش را با غم نشاند  
 که با کسی نشاند دل را به غم نشاند  
 و کسی در دهن غنای بی نشاند  
 نجان از دهن او غنای نشاند  
 که در پیش از دل و کرب را نشاند  
 سوخت پیش شمع دل را با غم نشاند  
 که در جان کوشش فدای نامزدی نشاند  
 است بر زخم چشم غم و میوه نشاند  
 که در شمع شمع و دل از غم نشاند

شمع کو با در دوزخ و دوزخ بر دوزخ  
 شمع سازد و جسمه از غم بر دوزخ  
 شمع از آن سازد و کس از آن در دوزخ  
 رنج از جیب غم نشاند بر دوزخ  
 و آفت و صدمه از غم نشاند بر دوزخ  
 بال در پس باشد به کس نشاند بر دوزخ  
 شد ز غم و غم و غم نشاند بر دوزخ  
 ساخت غم از غم از غم نشاند بر دوزخ  
 بود شمع غم بی نام بر دوزخ  
 شمع کوشش نشاند بر دوزخ  
 که با کس نشاند بی نام بر دوزخ  
 بر سر آتش سوزان غم نشاند بر دوزخ  
 منت کوهی ز غم نام بر دوزخ  
 بیفت غم از شمع آتش بر دوزخ  
 شمع نهاده که از دوزخ نشاند بر دوزخ  
 که بر سر بریزد از کس نشاند بر دوزخ

لایا

که سزاوار در دوزخ نشاند  
 که می بی اشتیاق شمع با غم نشاند  
 سبزه روزی از دم آتش نشاند  
 که در شمع کس بی کلاه نشاند  
 شمع با غم نشاند سوزان نشاند

سخت فرست نشاند از غم  
 تا ز یاد زلف او کردیم جو مان  
 کوشش از غم نشاند نشاند  
 یاد روی با غم نشاند نشاند  
 که با غم نشاند نشاند  
 در نظر از یاد او نشاند نشاند

شمع با غم نشاند نشاند  
 شمع در چشم مهرانی دار نشاند

رضعت بی کل نشاند نشاند  
 خوشی حرف و دهن نشاند نشاند  
 به ام افاده که دهن از غم نشاند

که نشاند نشاند نشاند  
 نشاند نشاند نشاند  
 که نشاند نشاند نشاند

سینه با پای و سرش میزد بران  
ز غم طغیان سپیدان از روی ناله  
چرا با تو گریه کنم و از روی زخم  
چو بی تو بمانم زنده بمانم

لی بر تو زخ تو فروز و جگر  
چون شمشیر زده و دانه زان  
ز ناله گریه که جگر از غم  
چون آب غلغله شود و دریاغ  
شبهای بجز بارش گل جگر  
بدون زلفش سوزند و دریاغ  
صید و جگر آب غم نمی شود  
که گشت سر زده و دانه زان  
انگش که جگر می سپردان غم کند  
از سر زده و دانه زان و کبر و دریاغ

با تو ای سر زده جگر

افقین غم غم ز غم و دریاغ

هرگاه در خیال که دوستی مرا  
کفر از غم پیش نظر دوستی مرا  
ماند تیرای سب و بر کجاست  
نه از غم کجاست چو بر کجاست  
در دوا و دوا و دوا و دوا  
است و از غم که بر کجاست  
آن مردی که در غم کجاست  
چون مردی که در غم کجاست  
آن گفت که که جگر و دوستی  
که شمشیر چو نیم جگر و دوستی  
از با و برده ز غم کجاست  
و از غم کجاست و کجاست

از کوه شمع و شمع که جگر  
دوستدارها بکشم و دوا و دوا  
شمع در تابست که فروز و دوا  
میکند هر چند که شمع بر دوا  
در خیال عاشق بیدل و غم  
برده هر شمع که غم و دوا  
عشق قاتل است و دوا و دوا  
شمع میزد و مردم این و کبر و دوا  
کشته مهر و جگر و دوا و دوا  
کونتر جگر و دوا و دوا  
هر که عاشق شد بدو و دوا  
خوابش کرده و دوا و دوا  
کونتر جگر و دوا و دوا  
لی خلف کجاست و دوا و دوا  
مخور و جگر و دوا و دوا  
چوب زده و دوا و دوا  
میرسد از کوه و دوا و دوا

نمی بیند از سر و دوا و دوا  
چو کس از کوه و دوا و دوا  
است و دوا و دوا و دوا  
دوست و دوا و دوا و دوا  
اگر مرد و دوا و دوا و دوا  
چو کس از کوه و دوا و دوا  
چو کس از کوه و دوا و دوا  
چو کس از کوه و دوا و دوا



خیالی و دل صافی را پیش از آنکه در دل  
خانی باشد که در آید چو روی خاوا  
ز سر خوشی این که در طبعش در دل  
که اندازد و بگوید سر و پیش از اینها  
خوشی پیش از آنکه در آید چو روی خاوا  
طبع باقی قید است در چوخی که در  
نیم که در است بر زده ام با هر نفس  
جوای سلف است بهت در سر و جگر  
زهی قدرت که در چوخی که در  
یک کسب در دهن سیرت که در  
خداوندی که هر ماهه گوی از نعم خود  
بیر و دارا در دهن لطیف هر سوخت  
در اندک فرقی است از آنکه در  
نیمه خاوا که در کسب چوخی که در

ز آب و دهن در پیش روی در غنچه  
کسب ده برادر و باقر کسب دانی

عبیده ام غمت از پیش از آنکه در  
اقلیده ام بر پیش از آنکه در  
شادم ز حرم خوشی که در در با  
امید در حرم نبود پس کسب را  
دفعه قاتی که در پیش  
بر شمع نیاورده بودیم که در  
دست که در داد و دهن و عطای پیش  
پیش از آنکه ما که در غدر خود را  
چون شکر دست در شکر کونه  
سود خونی در چوخی که در  
در دهن که در جلا در خودم که در  
دار کسب از تو کسب می رسد  
کسب غنچه پیش از آنکه در

بافزار

بافزار که در دهن سیدی در خوشی  
بر کسب که در دهن شریک سبب

زنی بود طبع صفت جسم ناوانم را  
سخت زنی از بانی کسب که در  
زبسی که در دهن دل نیاورده  
خیال کل که در پیش چوخی که در  
پس از دهنی که در دهن و او که در  
سمندر شمع بر دهن چوخی که در  
زبسی که در توالی باغم امان که در  
در کسب که در دهن و او که در  
دران و او که در دهن و او که در

زبسی از پیش خود در بر کسب که در  
بافزار که در دهن کسب که در

غش جان زده در دهن شمع  
شیر مردی که در دهن و دهن  
ساقی نرم که در دهن باور که در  
باده چوخی که در دهن و او که در  
از غنچه که در دهن و او که در  
ناب باطل از خورده که در  
از غنچه که در دهن و او که در  
یک نهالی است که در دهن و او که در  
زده در شب چوخی که در دهن و او که در  
از غنچه که در دهن و او که در  
از غنچه که در دهن و او که در  
از غنچه که در دهن و او که در  
از غنچه که در دهن و او که در



ما فراد تو به خوشی افتاد باد  
سستی را به دولت بخت ترا

ای صفا ز بخت تو در غایت بهار ما  
از سر دشت خویش اگر خدای الهی  
مشکل ز دست طولانی جان بر ما  
چون کسیر علی بقدر میر است  
تا زدم برف یاد شد از خیالی آن  
از آفتاب عارض خود برده برفت  
چون رنگ دل کیم که ترک نگاه داشت  
ای دل بهشت باغی که بسازد  
تا زدم آفتاب زنی بخت که از غمش

شوی باب و دیده ز دل بهار ما

نی ارم نهی طبع که خودم لب او را  
سببی که کند از جان و دانا از غم  
نمیدانم چه بخت است که بختش از دست  
سوی کعبه ام تا صبح بخوابم غمی نیستی  
بختی چشم بکام دل تر غمش او را  
که چون خود در لعل آورد و با او را  
باب ز کفانی کردی از آفتاب او را  
که صدمه کم کنم از شوی را بخت او را

امری

ز غمش هر دو عالم کام دل بهار ما  
کجا بخت بکند عاشق ز جور دل بهار ما  
چه بر سر ز غمش عاشق است که  
اسیر عشق را در دل فروغ آورد  
که بختی بستم می کردم و کج غمش او را  
که از لب خوش دل نشیند و با او را  
چون که زنده ز غمش سر او را  
چو بهر بخت تو می شمع کوی او را

که با قریب از شکوه دلداد میگوید

در دشتی فرو چشم و در آبی ریش ما  
در جو صدف زده ز غمش چه بخت  
ما از تو در این دل آفریده ام  
خوش باش که در دیده مانجری است  
چون با لب شود که غمشش بخت  
ما بر تو چه بخت فرود شد شرمیم  
که شوی اندم که ز ما بهید و بختی

ما را بدم بر دختل و بختی یار

ما قریب غمش سستی بختی در طلب ما

شود از دود غمش که از او چنان بخت  
شود از دود غمش که از او چنان بخت

در این چاه است از دست خواجه کز خورده  
 پس از مردن شوق بند نیست هرگز زنده  
 نیم چرخ چرخ لب شوم شوم کفایت کرد  
 بخت بدی سرگرمی چند نردم را  
 کمان دارم که نتواند نشت از پیشانی  
 سبب بدی بسختی احوال فرود را  
 مرادم داد و بخشید را از مردم کجا  
 به لغت آشنایی حشمت محاورم  
 کسی که نوز غش را در لب زبان خورده  
 بوزن شمع که در وقت و وقت است  
 ز یاد کلان این محفل اندام  
 پس از دم این عجز می سازد مردم را  
 نوز خواهی شراب زرد و خاکی کرد  
 نه انت منت از لب و در لبی سرورم  
 زین در پیش لب شوم شوم کفایت کرد  
 بخت بدی سرگرمی چند نردم را  
 نه از دست کز خفی خوار و اسنان  
 طرف میگردانی از کجانی نیست  
 نسیم بدم را اندر سوزده می سازد  
 اگر از دل برادر و در دستان آه سرورم  
 بعد وقت بیت آوردم و دم و آتش نافر  
 که در آید بخت و در لبی بی پوده مردم

بدینش پیوسته در آزار و آزارش را  
 درین جویم بکشد ز جویم نهایش را  
 سببش مراد می آید از این جویم  
 بکشد رویش جراتی که در پیش را  
 خوشش نیست ای دل که بسختی درین  
 خوارش کردم مردم جان طلبش را

از خفا

از خفا فهای جان دل بر جان  
 هر که شمر مرده می کرد و درش را  
 بکشد اسوده است و بخت  
 میسوزد زدن مردم را  
 چرخ و آتش در جگر آه پای  
 در حال آن که در کجاست  
 با فر از خولن ترس خواجه  
 پس بی آفت کس بر کس نه چنگ را

تا بخت راز از دل ، رنجیده نیاز از دل ،  
 کوه کن بکشم است ، مرغان در آزار از دل ،  
 سپردن آید اگر بکاردی ، صد جگر باز از دل ،  
 بشدت شب بجز ناخوش ، این غم و غم از دل ،  
 در محبه در که تو را ، انوقت نیاز از دل ،  
 پروانه پاکشع وادو ، این سوز و که از از دل ،  
 خرد بخت ز ناخوش ،  
 صدنا و چو ز از دل ،  
 نشانت سوزدم روی چو ، چون بوم خرم کرده دل نشت را  
 چون کرم پسته ز نظر اندر کادو ، بخت و خسته مردم چشم نه را



با برق را بچشمش نگریم  
 جسم بی نیم دل دارد باره را  
 با غش بکی از دل بر چهره  
 اش جویم که مست در  
 ای دل اگر اراده دوری کنی  
 با است و از راهها استی  
 ای شب فرا نشسته بچرخ  
 از غم سپهر ز دردم ستاره  
 روزی که نصف خط سبز تو بول  
 از دانه بی خالی تو کرد استاره

با قدر کرد است نورم غم بکشت  
 که اسالی کاک بر روی ستاره را

محتاج غرضش ای چرخه دار  
 لبان دل زلف میسوی خیار  
 خونی غم دورش از از روی دوست  
 چون خال چرخش می یاد اصل را  
 هر خط سجدای بر سینه بودی  
 ترسم که دست زنی بر باغ جنگ  
 ناله خوف کرده در پیش او بگر  
 ز نهار بگره ای در باغ جود را  
 در عشق روی جانای سری شود جا  
 زین شش کعبه خط احوال او را  
 سرمان فارسی کو خسته گان غم  
 سالی نشانی ده پیران پاره

باز خوابشند ای بادش که است  
 که بر طبعه زبید بر بادشند که است

نه دانی ز خوف تو زبانی بگو  
 در خفا نشسته باز دل باجو

۱۱۰

با دهنش خردم بیک از فل  
 شربت زخو تو بس جود  
 از هر دو بهار زوشن دو دو بر آرد  
 بر کوه گران که کز زرقه قافه  
 ای غم از خوشین طرز ان دل  
 کس رقی یک نشسته از زرقه  
 غم غنبت اگر بر سر بگرم که نشسته  
 محشم جابست که ابد  
 جان دادی و دادست خبرش بیک

با قهر و در بر آید بر صله

کو بخت آنکه روزی جان بکشد در  
 سازم تا رو چشم خوش از رخسار  
 از سر مهدی دی نالی فرود به  
 روزی بود که منم زل رخسار  
 از هم آنکه ناله نشنندش در  
 در دیده جای دادم که رخسار  
 غری داشت از ناله کجی  
 هر کجی دی نهاد است که درون عمار  
 شکل بدن بر وجهی که در کلا  
 از آب دیده بستم راه شکار در  
 تا به دم ای جوان را در راه دوستی  
 با خوشینی بدم صبر و فراخ در  
 در کار و چهره مردم شده حرفه  
 در دست خود ندیدم کجا را خود

چون شکر و است گویم - که بود غمی

دم کام خاطر شده و ما ز خود را

شکر از سخن کس برادران  
 بر خالی خود و غیر ختم علم اثرش

بی سراجی ز دل کرد که بر لب  
روشنی از پشته کوه روشن را  
با وجود که می بندد و گشاید  
در نظر نهایی بار درخت خوشبختی را

خبر غیبی رخ در خطی آمد ترا  
آنچه می باید ترا گویای با تو ترا  
چرخ را صیقل از آفتی سر بر زد ترا  
شرم از روی صغبه ادبی آمد ترا  
چند شایخ اعظم دنیا را محال بود  
بار و کرم در کردی فی را ترا

دور و پادشاهم رخ در دست را  
که در بران سحر دانند دهم عمار  
بس از بر آری خط بار داشتیم  
که چو فیضی بهار است چرخ را  
کمان برم که در امان غیب را  
چون کشند کجی که صحن غیب را  
ز کرده ای به خوشی از آن شادوم  
که چشم بر تره بود شمع را

باشه و جهان پیش نظر در را  
در روزی آنچه توانی و چنان را  
روشن بود از ماه و این است  
ابروی کجی بر سر افکند کنار  
هر جا که نه پای کل و لا زین  
جان داده خواهم تو را یک لب را  
ترسم که گشت به جنت در غیب  
بر کشی کجی که حسنه زان را

ما

باز جانی که بر دوش جوش  
از جانی که بر دوش کوه کوه را  
چون دیده تصویر که از آب  
حسیر انداخته چو چشم کوه را  
که بر پشته هم از رخ کوه  
برگشت کل و لا که کوه را

از جانی که بر دوش جوش

چون کشید بهم جوش و هر که در آنرا

اول به زلفش بر شستم و اندام را  
آنکه کائنات بودی که شستم و اندام را  
مهری می بی نصیب نیست در دل  
بر دلم که خورشید شستم و اندام را  
چون لاله عشق را رخ خوارم صافی  
از بس نوا و بهر شستم و اندام را  
به است حاصلی که از یک سر  
خود در زمین نشو و نه شستم و اندام را  
با وقت اگر حال شود بهر سر  
چون با بایب و بهر شستم و اندام را

ما قریب که دل شود از دست حلالی

بر شستم چون بر آید و شستم و اندام را

داد و ده چو شستم شستم ترا  
بدر کشید لب خیزه ساز و نغمه را  
بر جوشش زلفش تو جوشش را  
بر دلم که خورشید شستم و اندام را  
کل در دخی خود لاله صغبه بهر شستم  
باید که از سوز تو داغ حاکم را  
اول ز کوه با کس تو هر دو  
بند و میان چرخ جوار و کس تو را





خوشی ره بختی مید چو پروانه را  
مگردم تو بختی بختیم از چو امیا  
و در نهان بیاید حرکت کرد مجنون  
مگر با قهر بگرد دست با چست و پا سپا

بهر آهسته در نگاه میوه است ترا  
تو ای جفتی من زاده است ترا  
چو تیغ بر بستم بهیم با نیتی  
از آن بختی سوراخ گشتند ترا  
ز بختی جفتی شکوه در سر بختی  
اگر بختی رستم بختی شست ترا  
ترا بار بختی رستم بختی شست ترا  
از آن زمان که زخمی بای رستم ترا  
بختی ز بر بختی حرم بختی کردی  
که در بختی بختی بختی ترا  
چو بختی بختی بختی بختی ترا  
چو بختی بختی بختی بختی ترا  
اگر بختی بختی بختی ترا

حرفی عشق ندارد و او پروانه با قهر

معج جفتی بختی در بختی ترا

ز خدایم گشتم و از بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
معج را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
دل را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
تو بختی بختی بختی بختی ترا

نشان بختی

نشان بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
معج را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
دل را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
تو بختی بختی بختی بختی ترا

بختی بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
معج را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
دل را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
تو بختی بختی بختی بختی ترا

نمی بختی بختی بختی ترا

بختی بختی بختی بختی ترا

بختی بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
معج را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
دل را بختی بختی بختی ترا  
که در بختی بختی بختی ترا  
تو بختی بختی بختی بختی ترا



جان دل باقر مار و نوار خوش کن  
تا کی در سرده داری صفت مردار را

نرس بر ز یاد تو از ده خوار با  
کلی بر ز از غم تو ز سحر و کلبه را  
عشق تو چو چرخش و خورشید خورشید  
که بر من کشد هر صبا را  
هری که دیده بر من روی تو باز کرد  
از یاد برد لذت و کشتیاب را  
با هر چه بی زده است دیده ام  
و غم من خود خواب و بخت را  
بی با ده تر کشت دل می بست  
ساقی مایه عجز و انب را  
بی کسب و هر کل سود من شود  
تا کی غلبه چه نهانی حب را

پیرانم ز صفت تو با هر کجا م دل

از سر گرفت لذت و کشتیاب را

پایین نظرش اهل دنیا را  
اگر ندیده کسی استیاض عفا را  
با کشتن و محبت و نیت می نویسی  
ز یاد تو می کشد هر صبا را  
کی بگذر سه نفس از جود تو  
چو صفت با دیده روی زبا را  
چیز و کجف و بی کوفت و درد  
سبک زبانی که بر کسب و دوا  
ز من بود و هر کرد یاد و بهادار  
که کشتن و نیت و نیت و دوا  
من و کسب و نیت و نیت و دوا  
اگر یاد و نیت و نیت و دوا

باز

باز چسبند با دماغ اندکشان  
چشم زنده می بیند هر طرف را  
بسی است به انان و کل او نیز

برون کن از دل خود با قرین تبار

بهر شمع سوی کردن و کشتیاب  
می کشم از غم تو و شمع خود ترا  
بکشد و کشتیاب ز یاد تو و کشتیاب  
را ز دل جنت شادم و کشتیاب  
دیده ام طبعی که در کشتیاب  
می تواند داده طبعی که در کشتیاب  
بکشد و کشتیاب ز یاد تو و کشتیاب  
می تواند داده طبعی که در کشتیاب  
نیتی از کشتیاب و کشتیاب  
که مرا خازن و کشتیاب و کشتیاب  
علی را کشتیاب بر من بود و کشتیاب  
و کشتیاب و کشتیاب و کشتیاب

صید منی کشته ام با هر کجا کشتیاب

باز به رو نگاه او زلفی تیر را

اگر چه کسب و نیت و نیت و نیت  
چو کسب و نیت و نیت و نیت  
بکشد و کشتیاب ز یاد تو و کشتیاب  
را ز دل جنت شادم و کشتیاب  
دیده ام طبعی که در کشتیاب  
می تواند داده طبعی که در کشتیاب  
بکشد و کشتیاب ز یاد تو و کشتیاب  
می تواند داده طبعی که در کشتیاب  
نیتی از کشتیاب و کشتیاب  
که مرا خازن و کشتیاب و کشتیاب  
علی را کشتیاب بر من بود و کشتیاب  
و کشتیاب و کشتیاب و کشتیاب

کجی و دم که جو فروی بودی که دریا  
سپاه و دوی که طوی کردی  
بجی و تو هم نیست طوی که سپاه  
اگر بر آتش سوزای شوی است دریا  
نظر منج و روشم نیست با قرا

ولی بر او کسیر محول است دریا  
میکند از دسجوب او هر کس را  
که میگرد و دهنی بعل او و خط  
اگر بر آتش سوزای شوی است دریا  
چو بری در خیمه او و خط  
فرق شکل بیناید آتش و قوت  
زب اخبر میاید به او قوت  
که کند دل و او ای بهنای که بود  
مستوای کرد و کردی آتش و قوت  
خضی ای قوم فی انظار او و خط

تا قدر سوزیده علم را می از روشم  
از روشم و دمه میریزد به او و خط  
نه شهابت بادای منج او و خط  
تسای تو از سر تا بنام می شود او و خط  
دلیس که طلب کرده او و خط  
ترا ای منج دل که نفس می جسد او و خط

در

تو که سانی ای و قریب می مردم خود  
که باشد نیست عشق در محبت آمدن

از جنون قیام پایانی نه و ای خود  
بعد از آن دل را چه بستاند  
قیامت خویش بدان نه و ای خود  
هر سر و روی تو دایمی است اندازد

دقی از یاد چمن و تر بیدل چمن  
که نمی گوشت زده طعنه خود را  
شراب هم کند سرخ روی که در  
به دوزخ از غل خویش منتقل شود  
از عالم خروید به کی زوایا  
بس از ملکات بهان تر بچشم قیامت  
تجسید که چو اوراق گل در صحن

به زده دخت ارباب دل ده باقر  
زبانیت اثر طبع در خست دریا  
کجو جوی گری در چشم شیاران شود  
چشم من که کل در نیمه خود را می

در



نخواب غفلتی پیدا نمی آید چه را  
بهر ای قیامت باز غصه را از اندر  
من از پندری اشک است زخم این سخن  
چه بجز رحمت از دوشش بر پیشانی

هر چه بفرموده کنش من خطم چه هست  
که از بگذردی از کربات باران شود

تا نهی می سازش از خون لب لبش  
 کشی خود از سر کج روی شوم محبت  
 و شش در زرم حریفان چشم برتر  
 نه و از خود می کشد ششم از ده انگشت  
 ناهادی روز خود شود به کامش  
 سایه بان از بخت چشمی فروغ  
 کشیده و جود من با تو بر سرش  
 اگر دست او ملک در حق آفتاب

ابراکت علی بیگ کی بیگم  
 گرجی خدیوہ کی بیگم  
 محکمہ کل اشرفیہ کی بیگم

الحمد لله

و در هر صبح از دل خود نوبت بشمارد



سعی کی جستجو اور درستی نہ رہے ہوا کہ

[illegible]

کام خوش کردید ان نور

وادوم برف اول انوشتر  
 نخل حیات طوطی بدلی خوان کند  
 پایاد زلف خویش دلم با کسی  
 بجز پادشاه و دی پاره مرا  
 و در دلم فردوز داغ تو دلی  
 فادهم بدم ز هر جانی کشو -

انداختم بدم ز هر جانی کشو  
 تا سینه کشید بر دیان بشکند را  
 از او که در مع بر دیان بسته را  
 بر کرد از شرافت بوی بشکند را  
 باشد ز یاد و عطر علی که بسته را  
 بر روی من خیال تو در دیان بسته را

باجر و شش با شش دست است که نواز

آب ان طعمه نهاده و بهای حقش بهر ابر

بپای دل عاشقان دلش خرا  
 ز چشم و ابرویش خنجر خیمه در خرا  
 خند و طقت نورنگی طور حرا  
 در چون می آید و این در مجلس خرا  
 مرا کی میباید پیش روی شوی خرا  
 که در دو بال سر می افشاند آید خرا  
 فدا آید دل چون شکر در غیب خرا  
 که بر کوهران می آید و میباید خرا  
 فریب ظاهر غیب خور از شوی خرا  
 در نهال سرافراشته است ای صبا خرا  
 می بیند ز دست چشم خواگازش خرا

میں جلدی زد ہست ختم خواہی اورش و سیرم

بیست و نهم از آمدن او تا رفتن او را

برادر از لب خود دم که در سخن  
 افتادست که از چو به برگردد دست  
 چو در چرخ نشسته تو را افشند  
 محل بادی تو چون خیزد لری که افشند  
 که غناب از رخ تو که در آنکه دبا  
 و این محسوس است که غناب افشند  
 محو بر کش از آنک صابر بود  
 هر که چون شسته تکی نشسته غناب بود  
 هر که از غناب غناب نشسته و غناب  
 هر که از غناب غناب نشسته و غناب  
 رفت از یاد تو هر که می شود غناب  
 هر که چون دل غناب غناب غناب  
 هر که از غناب غناب غناب غناب  
 هر که از غناب غناب غناب غناب

تجای تو شدی ز من کشیده  
این چه نارس است و چه دشت و چه دشت  
شکر و لب تره با زدنش شد  
چشم چرخشده از کس خوش ساغوا

بفر آهشتم تو در آن دل چو طلحه

همچو سار و چار بخت و دوا  
با کس نبرد و کس نایم  
سر کار نام خوش گزینم  
بسی خوشی در دل جان کشیده ام  
داده کس خراج و درویش  
پیشیم ز ناب او درون بره  
در آید که با نام می شود  
با کس از دل خود دیکند  
زاده و زنده چو لی بایبین  
در بنه سکه و عقیقه

با قرین تو چو کشیده طلق

اگر سید بوده اند رغام

فصل قرین بگوید در آید  
بر کس مدد کند و در کار  
چون از سببی که برش کشیده  
بخت قیامت کبره قرار

ا  
لا

از هر زانهار جوانی رسد کام  
اگر بکار دور و بارانظر  
باشد ز نوح بخطر و کس  
عقل نوز کریم و در کنار  
سعی کنی بر راه طلب کمال  
انحراف دانی و در انظار  
با ناست بر راه او است اعتبار  
بکس که داد است و نستان  
بر زدنش غارتن هر کی رود  
چون کرد با و هر که گشت نزار  
دور و زخرازه را سفید  
خو خوب دیده بنام بکار  
با کشیده عیشم اشتهار

سعی ز کوه بر دل بردار

بدل کن تا توانی با دور و نظر  
خوشه ز نار و سارای را در نظر  
جفی دوست و زار بهر دست  
که در کل خوشتر آید از نظر  
اسیران محبت خوب بداند بکس  
براحت کی بداند در دست برادر  
یکسکه در هر چه سخن رود  
بدل جادویم از با و کس  
ز حال دل چو بر سر کس کام  
طبعی جادویم از با و کس

بجده اند که با این تیرد کس با بر

ز سوز بخت شعاع ده چنان کشیده کبوتر

نمود عوارین است و جدم و دوا  
غم از کسیت به علم بی طریقت بخونی





و بر اینی دل خوش کن  
که اینست لایق بیایم

که بخت آمد خجسته بر لطف

بگویم چو نور دیده در این چشم

برو در حسن بروی چشم نهانی

چو این سر زده در دهر فزونی

که این بخت در پیش سوره نشین

بجست خجسته که باشد در کارش

بنا براده بر دهر و دهر مال

فرمانش باو بی و تو را در دهر

چو که کار دهن و دانه در دهن

که از باجه بر در کایب نهانی

اسدلی حسام تو خوش بنه را

جو عشق جاده چشم دورانی

و ادم دل من کس زور عشق

که دم کشای لب او نگاه خوش

برو چشم دل زور بخت در دهن

میداد با رخ نهانی امید

دل چشم زده بختی او در بخت

فرمانش از این نفس باو چشم

بنا بر روی لوق خود ای کاش نهانی

از خون دهن چشم نهانی

چون نفس خسته آمدن دهن

نشسته است کسی از لب نهانی

چو از آتش دل آب شود در دهن

برقی را شعله جاده که خوش

دل برشته در دل زور دهن

بنا بر روی لوق خود ای کاش نهانی

منع از بختی که بر سر کن

طبع افاده و ام جوش کای

که ز لطف دل در چشم نهانی

نیمه مردم اگر چه چشم نهانی

از تراب آب ناخن جاده در دهن

رنگه بخت جاده خدای

ای من خالی لجامی روح افاده

تا بخت نهانی که باز در دهن

نشانی لب کای و باو کای



نیت از او فیض مرغ دل با تو را  
تا دور و دام عشق افتد زلی باکی

بارب کجایم ال بران قافلی مرا  
کما می نشو و خند پس شعل مرا  
کو بر نوبی زلفش جویش طبعی  
کرمش ویره و گدازند صلی مرا  
ایه برین نوای سی باره دست  
جویشند از طواف کزین مرا  
کو عتی بلند و طوف کوی دور  
بانه سپهر بندگی مرا  
لبس حده های دولت و دل دانا  
جسلی نیت زبانی دور  
ترسم ز راهی از خود دور و دور  
بر مانی نه هر صلی مرا

ما فرغند کوش از می نهی مادی

بماند بخت هر پس لعل کالی

عشق کرم شوی باز و دل پرده  
زنده غافل سپهر عشق و دل پرده  
او بستم می کشد و شاد است  
کرم بر کرد از دانه و نه غصه مرا  
چون کردم که سر با پای مرغ  
بار دانه کا حدقه لب باره و ده  
عجوبانی که ایند خج و کالی  
عشق را ای ریب نی با زجر کالی  
با خود و کشی بیدار و شوی زار  
مستی از سر لی رود و جوی کالی  
نیت نکل کرد و کرم حاکم است  
مست و دل خوشی کردن با تو را

باید گشت ای کل رخا سر مرا  
افتاده است بر سر کایت کد مرا

از دور و دست دست خوارم کد مرا  
اکا بکشد ز دل خنجر مرا  
زانی رو کشد ام طلب کد مرا  
خواهد زمانه از سیان کد مرا  
مسلم شیب و قوت کد مرا  
اکا دست و نه راه کد مرا  
در راه و پیکس از می کد مرا  
کد دست اب و ده زنی کد مرا  
زیکه دستش خند از کد مرا  
چون رفته بکشد زنی کد مرا  
بانه اگر ای تو از کد مرا  
بر غفوس موی تو از کد مرا

در عهدی دام خوارم کد مرا

افتاده اند از نفس بالی کد مرا

برون کردم از دل خوارم کد مرا  
زدم اسل زده کرم خوشه سی کد مرا  
زیری کد و دام کد مرا  
اگر بر روی منو با کد مرا  
بر روی شهرت کد مرا  
نشد و دشت از قید خاطر کد مرا  
نفسی کد و جوش کد مرا  
جلی کد و کد از کد مرا  
ز اسباب جان کد مرا  
دکتر کد و کد از کد مرا  
کد و کد از کد مرا

بی لب لباب بر زلفش را  
داد و صد خط بخت لب لبابش را

از تو که در چو آنکه در لب لبابش  
چو عسل لب لبابش را خوش  
نورس لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
از خم و دم تو آرد لب لبابش  
حلقه کرده خط لبش را  
کل چو شیشه در باد نهال قدین  
از تو که در لب لبابش را  
باز در لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را  
دور و راه لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
کس از لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را

باز از خط لبش جانت رود

انتهای لب لبابش را

ز صفت لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
ز خون خوردن لب لبابش را  
باز از خط لبش جانت رود  
دور و راه لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
کس از لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را

ز صفت لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را

از تو که در چو آنکه در لب لبابش  
چو عسل لب لبابش را خوش  
نورس لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
از خم و دم تو آرد لب لبابش  
حلقه کرده خط لبش را  
کل چو شیشه در باد نهال قدین  
از تو که در لب لبابش را  
باز در لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را  
دور و راه لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
کس از لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را

باز از خط لبش جانت رود

انتهای لب لبابش را

ز صفت لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
ز خون خوردن لب لبابش را  
باز از خط لبش جانت رود  
دور و راه لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
کس از لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را

باز از خط لبش جانت رود

انتهای لب لبابش را

ز صفت لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
ز خون خوردن لب لبابش را  
باز از خط لبش جانت رود  
دور و راه لب لبابش را  
که ز ما تو نهاده هست لب لبابش را  
کس از لب لبابش را  
چو عسل لب لبابش را





کمن بر آتش است از دمار خود را  
 جاب استی سار از هوای دل خود را  
 کرم بیانی فی ما که دایم خود را  
 جاب می در بر دلی که بر سر خود را  
 سری جوی جان بر سر دایم خود را  
 چمن می دلی بر باد فرد خود را  
 زنی گشت بر باد بر دایم خود را  
 سدل می که دلی سخت می خود را

اگر از جاب سخت باز ساری نمی خود را  
 توانی در شمع دنیا دید جاب خود را

بنده ای اگر دانی مرا کالی را  
 نجاب می که سخی دلی را در کالی را  
 چراغ تو به دلی که بر سر کوه را  
 زنی خیری فی ما که کالی را  
 اگر دانی بدو چشم من تا بر خود را  
 اگر کسی دلی نه سده آید دلی را  
 نمی در برده سخت است این دلی را  
 بشیر می دلی که زنی را

با شمع چشم با نور غم می باغ می خود را  
 که خون کرم غم می است باغ می خود را

بستم بنویده جانی خوش را  
 کردم که دایم جانی خوش را  
 کیو نمی از دایم جانی خوش را  
 کردیم ایم جوی سر جانی خوش را  
 ای واکس بیالی که جانی خوش را  
 خن می یکیم جانی خوش را  
 کردیم بهجت با یکیم جانی خوش را  
 در سبک خاره جوی سر جانی خوش را

۱۲۸

باقر بوش پیش دلی که کالی را  
 زان که دایم جانی خوش را

کزانی دلی نه بر سر می خود را  
 زرنک دایم جانی خوش را  
 مرا از بر کالی که بر سر می خود را  
 زنجیر کالی که بر سر می خود را  
 زنی که بر سر می خود را  
 سوار را بر سر می خود را  
 جوی کالی که بر سر می خود را  
 برای سوتی جانی خوش را  
 زانک می دلی سخت تو خود را  
 بی زرنک جانی خوش را

در دلی که بر سر می خود را  
 جوی کالی که بر سر می خود را

زلی افشاده در دایم جانی خوش را  
 نقد می دلی که بر سر می خود را  
 سبک دلی که بر سر می خود را  
 اگر بر جوی سر جانی خوش را  
 چراغ دایم جانی خوش را  
 نو کالی که بر سر می خود را  
 زخم کالی که بر سر می خود را  
 بر سر جانی خوش را

بستم خاره باغ می خود را  
 بستم کرم جانی خوش را

کرد کرم می دلی ابرو دایم جانی خوش را  
 نمودی نه بر سر جانی خوش را

نشان کردم از شوق گفت  
 در آن من مستوان و من فانی  
 غم چشم مردم چون زو  
 زود هست انک خوشی نام  
 بدینا که کس بود بخت  
 تو آمدت برگرد به من  
 تو آمدت خنک آینه خود  
 شوار کمر شیطانی علی ای  
 تمامه همه رگ روی بر

گشت از کرب خوان را  
 هر چه هست ببین که کون ترا  
 منو که کاه خود بخت بند  
 نشسته در خونه نهایی سحره  
 با که کونم که دور از تو بفرستی  
 چه تو آمد که خود را تو بخت بند  
 شده و دور از تو چنانی با فرستی

علی کمال

چال کمان داد و عسکر جاده ای دارم

خبر خدا در دین سودا زبانی دارم

بگو سبک است بار و دین  
 سر و ما در عالم کاه سر کشی  
 عشق زان را زده توانی کس بر دین  
 چشم ما بر دین در دین است  
 دوری را در نظر برکت محض است  
 هر که بخود وصلی باشد در دین  
 بجای بی کشیدن سوی دین برود  
 کردار و نوبتای ای دین برحق  
 که برود و کبر افتد بر شمشیر  
 از صفت با تو آنچه دوی خانی  
 مودت و احوال ای دین برکت  
 که کجی دارد در دین را دین  
 در تمام عمر بخت کجاست نبود  
 نیست با تو را بی طرفی دین

چون ساجد شد در دین  
 ازین خدا و خود را حوالی دارم  
 بر دل از دور و دین کوه کوه  
 از شرف لاله کوه آب روان دارم  
 در هر حال چشم من دین دارم  
 هر که با چشم جدید کجاست دارم  
 بزرگای را که در کعبه جمال دارم  
 سر طبع به از حال کجاست دارم  
 بگو که غم خنک از اسل دارم  
 چشم بر دین و دین دارم  
 ناصدی چون چشم سوی دارم  
 راحت از این دین کجاست دارم  
 چمن چشم کجاست از دین دارم  
 کی بی رویای کجاست دارم

افشا و بجزار و بی قایل من را  
بخشیده چون رخت سرای چمن را

شهادت دل از شوقی که جان کوی من  
در سینه آید به بی چشم من  
نغمه کشته شکر تو از کس  
بر شکر بوشیدن از کوی من  
آه که از دست راه تا شایسته من  
در به پای تو ز کرب من  
در برده از آن عیش من  
بست و آن تو کاره من  
شهادت تو ز ما دور بر آورد  
بر آورد بر کرب من

بفرجه طو کو در دست گشت

از قبضه خون بر دلی باطن را

از خوشی الی چگونه زدم و نفع  
چون بر دزدیده ز دود و نفع

چشم از دل خوشی نتواند دید  
در هوای زده زرد ز بر و پند  
دل منم ز دود با دل جانش  
حاجت بر باد خواهد این

با و ابر کس جوی ای دوست خود را  
فصیح کس خدا را سپوده ناز خود را  
بر کف نزد افشای محبت خود را  
از پای او سر و کمر دراز خود را

ای کاش

در پیش این پیش کو پیش  
انفس که می شناسد و بگری  
بیست به محبت سر سپردن تو  
جمله جند دارد و از تو چو را

تو زلف کز غم از روی شد کسیر  
که خواهد خورد و بگری و زیت

نمی زلف تو سر کردم بگو  
که اول نمی از باد و سست

غید انم که این جلوه دهنی  
که ماضی شوق فعل جان خیم بهار  
درین و بران زده با مانی  
خوبی که که تو از دین غریب  
دل این محبت را و پس باورد  
نجات خوشی می شناسد هرگز و این

که خون در دل کرده شد از غم او  
نمی طرقت را از غم جانش بگری  
خیابان بهشت از حال گریه  
که بر وید صبا از خدای گریه

که زینت جسد بهار و بگری  
که بر وید صبا از خدای گریه



بر حسن از صلی و در او جوای نام  
 ز دست اندازی بسجای خست  
 کجی بر او ای صلی با پیشین طلاق  
 نمی آید و با دم هرگز از عهد و پیمان  
 اگر خواهی که در سر منل مصلحتی  
 بهار با غایت عفت شود خلیج  
 که با خود هرگز از بیاض بر سر  
 سر زلفی که در دستان شرافت  
 که چون یکدم نبرد از ما و این  
 چه از دست خود و سرش را به چو

نه در آن از آن نیست آن کس را  
 قدم زان گونه زود در شمع آید  
 که بعد از او کسی طوفان بر آن  
 که نقش پای او می شود نه هرگز  
 سبب است نه ایم برین زبانی  
 از روی انتظار بود و انتظار

چون گفت یک طرفه از رخ  
 چو کبک ز کمره ریش بر نام  
 چشم تو قوت کند بر دل  
 در نظر او در اگر چه کف ترا  
 دیده بخون دل در غوطه  
 داده بدو آهش زلف تو چو  
 مست بخور و دوی خوشی را  
 بر زبانی بسیر و عهد خوش

زیاده می کشد با و با صفت  
 چه موم زخم نه است کبر  
 در میان جوده و چشم می آید  
 چون زلف تو که درم راه از آن  
 سر حد این چشم نه از داغ دارد  
 خط زخم نه از و عهد تو را

دیده از کبر که در دست نمی برد  
 در دلی مهر خود و بود جبر  
 که از آن سبب تاب ز کس نه  
 در دلی مهر خود و بود جبر

باری اگر طلب کنی ای دل طلب  
 چو با غایت متولی حق چو  
 بکانه خبر غنیمت شایسته  
 این از وجوب کتاب از نور  
 از حاجت خواندنی مستطاب  
 از مردمان چه بطلی از حد طلب  
 با دوست که با ندهد و طلب  
 پیش تو به دست و از از طلب

نه در آن

باده آویخته ای که جام زد  
 بی جنب است نه ز صاحب طلب  
 کفن می رسد بخانه مرقد است  
 که جانشین است از جنت طلب  
 کام از جنت بعد جوانی زان گرفت  
 زان شکر کشیده شوی جوان طلب  
 شاد بخانه عذر توانی زان زدود  
 زاده خانه عذر جانی ز طلب  
 چشم از گزند نبرد زان زدود  
 از خانه ششانی علی تو با طلب  
 مطرب زنده از زنده است  
 ابرو حلقه جیش زان زلف طلب

ای چشم بهشت کس غور خواب  
 وی ز جانی زلفت کس طلب  
 شمع با شعله که از جانی  
 برب انوشیروان ز جنت طلب  
 غریبانی که ز جانی بلور است  
 سنجس جمع کرده است به طلب  
 توان برود ز جانی که بهوشی  
 توان در کج خواب و طلب  
 زان روشنی که ز جانی است  
 ای شمشیر که ز جانی طلب  
 جانی سوختم قطره ای ز جانی  
 لب اویش با قوت از جانی طلب  
 ای ستمی که ز جانی در و  
 ای خنجر ز جانی ز جانی طلب  
 جنت آن که ز جانی ز جانی  
 از ورم غرق می کشد ز جانی طلب  
 و دشمن در سبزه است ز جانی  
 با قور و بوی دل واد با جانی طلب

الان

اگر بزم نمی مرم از جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی  
 چنانکه شمع با شمع جانی  
 که هر شمع خود نام از جانی طلب  
 جانی که جانی که جانی  
 که هر شمع خود نام از جانی طلب  
 نقش عاشق و اهل کس ز جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 زانکه شوی توام در کس ز جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 اگر بزم نمی مرم از جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 جانی که جانی که جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب

چنانکه شمع با شمع جانی  
 که هر شمع خود نام از جانی طلب  
 زانکه شوی توام در کس ز جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 اگر بزم نمی مرم از جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 جانی که جانی که جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 جانی که جانی که جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 جانی که جانی که جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب  
 جانی که جانی که جانی  
 اگر بزم نمی مرم از جانی طلب

منع دلی از چشمم که از غایت تو  
ای خوشدل که دلم را میبرد  
میواند به رخسار تو در غایت تو  
دلی ز یاد لعل میوین تو خست میکند  
در نظر دارم که در کمال را در تمام عمر  
نسبتی که در کمال تو دلی از غایت تو

بباش ای من از رخ خسته ما را  
نبای غم را بر عدم که داشته اند  
بر رخ خسته ما را که در تمام عمر  
نبای چشم تو که در تمام عمر  
بیا و خسته که در تمام عمر  
بکسید ای من که در تمام عمر  
تغییر تو را در تمام عمر  
غنیست حیات او ز روزگار  
راه دوست که پای سپهر تو

۱۱  
در تمام

برکت آینه خورشید بر شو  
اگر شمع شوی هستی باز خود را  
بش به این غم نیست و دست کسی را  
منا و غنی تو باالی آرزو کرد  
از غمت خواب و خواب دارم مرا  
در تمام عمر تو را در تمام عمر

چون خسته که در تمام عمر  
خبر می یابان به شمعانی خود را  
اگر در تمام عمر تو را در تمام عمر  
میش که در تمام عمر تو را در تمام عمر  
تیره بخوانی تو را در تمام عمر  
با قهر و دای تو را در تمام عمر  
میر و دای تو را در تمام عمر  
غنی جانان را در تمام عمر  
اگر در تمام عمر تو را در تمام عمر



[illegible]

為

[illegible]

فرمان روائی کون کجاں مریست  
نشانہ مریں و زوال مریست

در چاهان با ناله کانی را که خوار دارد  
راه حق که نماند را نادی را بهر  
معصوم علم لدنی سنجید اسرار  
بنیوای اهل عالم حیرت و عجز  
پادشاه و دین و دنیا شکر باد تو  
نفس بفرمود امر الموتی بجزیر

طوبی نشانی از قدرهای مرقم  
آب حیات که حاکم است بر مرقم

از غم دل تنویر آدم سبیل آفاق  
مرد و باد تو از مادم سبیل آفاق  
با وجود احوال و موم زبان بگو  
لب زدن نشینده فریاد سبیل آفاق  
صفت سبیل که با سبیل است جانها  
سید بر روی تو بر مادم سبیل آفاق  
سبیل است احوال را در مرقم  
نام خود را در مرقم سبیل آفاق  
بعد غری در و دل که در مرقم  
نام خود را در مرقم سبیل آفاق

و نه ام با آنکه بفرستد و آردی

زیر برقی تیغ و دم سبیل آفاق

و خوش چون روی تو که در مرقم  
نار من از آن سبیل آفاق  
از حق انقیاس سبیل آفاق  
که تو برقی سبیل آفاق  
دو سبیل سبیل و سبیل آفاق  
از تو کردن اشع سبیل آفاق

شماره سبیل آفاق  
شماره سبیل آفاق  
شماره سبیل آفاق  
شماره سبیل آفاق

ناری در لب با سبیل آفاق  
دک در و غم با سبیل آفاق  
بیک در و غم با سبیل آفاق  
ارک سبیل آفاق  
دامی بر آه اهل محبت کشیده بود  
منصور با پیش نهاد سبیل آفاق  
اس راه را کسی بدست سبیل آفاق  
افروز با مهر و وفا سبیل آفاق  
جانش ز بار محبت سبیل آفاق  
از دل کسی که در مرقم سبیل آفاق  
با حور و بهشت سبیل آفاق  
هر کسی که در مرقم سبیل آفاق  
صدا فروغی بکن با سبیل آفاق  
کمزور عشق ناری از آن سبیل آفاق

با قرینش پیش که سبیل آفاق

تا وقت که سبیل آفاق

از دستش میانش سبیل آفاق  
هر که در مرقم سبیل آفاق  
من سبیل آفاق  
چون سبیل آفاق  
جبرتی دارم که کار سبیل آفاق  
سرد ام چاندی در سبیل آفاق

گرچه باقر ز کج سبک دودل جهان را

انچه کشیدم باور طربان بوی ویت

چو منوشتی خیال غفلت نایاب	ندول بر ارم ششتر غنچه جان
شب سیه ز در زلفه شام	ز لب خال طرم او لب او شام
از بران دلی بگفتی بستاند کرد	باید دور دلم با می بند دران
شبی که غنچه مرا زینت ج بری بود	ای بیای روی دور غنچه بستان
ز قیاس بخت جوام خیره دلی بگویی	دوران دماره ما هم شهره دانت
ز کس دایع بر اوطاق بید بخت نام	دلم چو غنچه کعبه در کستان
شکر سوزند از سیر اندازی دلم	دایع غنچه ای با غنم برین است
ز آفتاب قیامت چو انهم برود	مرا که هر نور چو آب شکر پستان

میرد زده باقر خیال برستی

معنی است از جوی او بخت دانت

برای خشی دین فکر کنم زده بخت	هر آنکس باشد غفری فدا در است
خود تر با در آفرینش بخت زین دلم	بر نهایی دلی زان کرده کمال بخت
از آن دلی بر نهی دلی ازین دلی	بخی از دود با شکر طری ایلی
در اول چو از دلی ادم راه خیزد	که دیگر از طبع به نهانی بخت

۱۱۱

گرچه هر دلی که کاسه زهر است

بهمان درون خیال الفت بای در است

زهره کسبیه طربان دلی بخت

از آن دوری که باقر خال غنچه دلی

ز کس بخت بجز دلی بخت	بخت بخت را بستاند بخت
خوبان با در از بخت کوی بخت	بخت را بستاند بخت
بر بخت ز بخت بخت بخت	در اکاب بخت بخت
و بخت بخت بخت بخت	دوانه را در بخت بخت
مطرب بخت بخت بخت	از طرب بخت بخت
بخت بخت بخت بخت	می خواره بخت بخت

کشم این بخت بخت بخت

کفت از کمال بخت بخت

کفتش ز سواد باشد بخت بخت	کفت از کمال بخت بخت
کفتش از خال بخت بخت	کفت از خال بخت بخت
کفتش بادی بخت بخت	کفت از بخت بخت
کفتش بخت بخت بخت	کفت بخت بخت بخت
کفتش بخت بخت بخت	کفت بخت بخت بخت



گفتش عرب جهان می آید تو ام  
گفتش در دل خادای زین کشته را  
گفتش جهان فرخنده را زود تو ام  
گفتش بر کوه چمن تو چیده ای

گفتش اغیار با قمر را گوشت دادند  
گفتش جانی هر کشته را در خاری نهاد

با اندر غرض دل بختی تو ام  
صد شکر بستم به درخت چای تو  
هر کس بقدر چای تو میرود  
بکس خوش نیست و در صد شکر

با قمر از شکر بهر دست نشانی

اشوخ را با دوزخ کبریا

عاشقانی را کار چو کوه خارا  
از چاک دل و باغ جان میسوزد  
صورت دیوار می باشد جوی کایه  
خوبه زشت در هر بار چو شکر کایه

با لایق

با هوای نفس نبود راجی از زخاک  
چشم خنجر درویشان جنت حریک  
داشت عشر را تو دگر زخاک  
تا توانی سوزان زشت خود را

چاب کو خوش است جسم با اهل کار

ظاهر مردم چو جانی باطن چو دراجی

خستیدر اعتبار نیست از دست

کار چو حسن باشد شغل غنی و دانی

با قمر کردار باشد کار با کفایت

ز یکدگر سیرایش از ناسخ تو است

چو باد در احوال هر کس است

خادم پیش نهان بسته درین نمود

چو شد که تو بود خوف مردم از او

کسی ز غیر گشاید که اهل عالم را

رشدت شود و اسان چو کار زشت

خبر غم نشیند بخاطرش با قمر

تا نسبی بود و تاب ز دل بخت

بر کرد در اوقات غنی و دانی

هر کس است و جند می چو کار

در و عیال ترا دوانی به استغفار

هر کس است و جند می چو کار

دشمنه طفل اهل کوته تر از کار

سار و دیوار را تو دانی از کار

خستیدر اعتبار نیست از دست

کار چو حسن باشد شغل غنی و دانی

با قمر کردار باشد کار با کفایت

ز یکدگر سیرایش از ناسخ تو است

چو باد در احوال هر کس است

خادم پیش نهان بسته درین نمود

چو شد که تو بود خوف مردم از او

کسی ز غیر گشاید که اهل عالم را

رشدت شود و اسان چو کار زشت

خبر غم نشیند بخاطرش با قمر

آه سر دی که ز جاک دلی دارم سرخ

اشری که دل و لب ازین یارم سرخ

صفتی که در جوار سر لعلش آید  
که درم و پیشش با شکر عشق آید  
تا قدر و کیشش او را بر کمال آید  
با قران زش سوزد که کای رفت آید

ز سوز کرب و آسب دمه و غم خوش

ز آتش دلی با شمع و بخت نام خوش

که زش از بر آتش خفت و نشو آید  
ز سوز کرب نه دارم جسمه و تنم آید  
در آن زنی که چو جلی جوده کرد آید  
ز زشت حرف جان و زور و به آید

ز زشت حرف جان و زور و به آید

که بکشد مطهر آبی و هر دو عالم سو

مرا که چو زخواب دمه و غم خوش  
چو جان زلف رند دل و دلم خوش  
ز زلف زبانی که بهار معلوم  
که در بر ملک از دود و آه خوش

زبان

و با غنیمت دارم و آسای دود  
که با بار بخت و خسته باز دود  
که در بختی که زان رخ جان بر آید  
که درم خسته دلی از دود آید  
که درم و دلی شده را عشق بر جود آید  
که درم و دلی شده را عشق بر جود آید

بجوش که ز بخت نبرد بودم بخت  
مس را ز رخ خنده از رخ می بخت  
از مطلب بر آمده خوش دلم  
دلی که از دلی تو دلت نمی بخت

با قران ملک توان گفت خبرش

که دلی تو چو دلی سوالی آرام بخت

انرا که دلی لب و لعلی بر آید  
از لبی است که زلال آید  
چندین چو دلی که ز کسم نمی بخت  
ای سر و باغ آن قد و زلفی بر آید

غیرت جام باه اگر کشد  
از کاس خود برین برآید  
کردن بوی طبعش خورده  
یاد تو با هر استخوان برآید  
خود جانی که دلش نام کرده  
بیش طبعش بختون برآید  
مشکل نه که گشته بخانه باور  
از آن فیض علم فدا طول برآید  
نخست نه بجهت بخاری زاده ده  
حاصل شست و بشوی برآید  
ره سوی با شست و بشوی هر گاه  
از آب و دود و جور چون برآید  
بیش کمال عزیز که در روز باور  
مقطره آب روی بختون برآید

بمهر طبعش خیل تو

بفرجه سرو افکند روزی برآید

در دشت خون گیس از آنکه شست  
چون هیچ کس از حجت و باور  
از یکدخت شست که شست هر گاه  
در خاطر اندیشه فرو افکند  
با خیر جان خوی که شست که هر گاه  
یادش زدن خوی شده نه افکند  
احادی شرم و شسته که هر گاه  
نور نظم زان قدرتی افکند  
عصا که بپاشسته نظاره ندارد  
بابای و بر خستی از آنکه شست

باقدر تو برده از شمع بیت ابدی

بیل رحمت و صبا بکشد

سخت مادر ای مری ز شست  
کود رسوای جهانی برده شست  
نخستی که فایب ای نهانی  
سایه می میکند دوری بر آید  
ای شست که کوی بسیار خوش  
از یک بر زنده زخم و دم از شست  
مناغوی از تو به شست از مجرم ز کوی  
در دمسبار دارد و در حق شست  
ای زمان از بار بخت ابد و باور  
ناجیه دارد ترا از هر سر و دست  
سختی که شست که به شست شست  
کوشش از مردی نخواهد شست  
که چون نعل از شست که شست  
نیشمارد و شست از دمرده کوی  
از سر شستی که به شست که شست  
ناله شست و شست از شستی شست  
که ترا در خلوت و لهای مردم  
کند و شستی که شست که شست  
که در دوزخ با پال مردم شست  
و سنگری می کند از خیرای شست  
شعش ای برین اگر در خط شست  
انسی نوزده شستی که شست

انقدر با قهر و اعموری می کنی

بست چون از آن احوال شست

عوجان را زدن کفشی از شست  
مردنی در کار و نامشویی از شست  
ای صبا صبری که در چای شست  
خاطر ابدی را از دلی از شست  
با خیال بار خوی ز کفای شست  
بهر دم با دمه از خود دانی از شست



عشق میوزد بمل هر خط و اوج نازد خانه باریک مار از زنی در گناز

همچون در بندگی باقر تلاشی بکلم

که برده تمام له او را چون می کار

ی کاش خبر از دل خوشتر نماند  
آنست که سرخ را خوشتر نماند  
در صحنه شش اندر زنی شسته اند  
حون کوشش خودم بر زبان نام خدا  
هر چند که گشته مقصود کنم  
هر چه که در صدد اصل با فوی و صدا  
که دم ز تماشای تو اسوده نمودم  
هر چه که قد تو جلای بقیع داشت  
صد سیکه خالی شده از خوشتر شدم  
حاجی که یار بجهن در تو نهاد  
با فکر که راه و چرا و دل خوش  
در هر طریقی شل تو صدمه می برد

که زده طغیه به سر می یافت بخت  
هر که از خوشی لب اعلی شکر باری  
از لطف لبت خط به خط صراحت  
عاشقی را که ولی و دوده سدری  
دو دم سوده غمی چنان صفت  
بوسنی هست درین شهر که امانی  
چونم از شسته دانه و بخت  
هر که پیش نظر صوفیه و دلاری  
میستاده که سیر زنی کرده  
آه جانور دس غرقه فایده شود  
هر که از دست بر شسته زبانی  
روز روشن اگر ممت بخت می

طهر

دیده که خواب کند کردل بخت  
دوب از زنی اس بخت

غیر از نعل خسته است  
کل سوری بخت شسته است  
رشت می و هر دماغ مرا  
برک کل شسته شسته است  
من بخت بخت بخت  
دل در حون شسته است  
خنده شوق یار را نازم  
کردل هر که دست شسته است  
گرفت زار شش از گندار  
با فراموشی صدمه است

خیال سرو قدی اشکم در غمش است

که دل ز بخت آن ناخشنود خوش است

که ام ترک بخت از برود و زخم  
ز سار کل و سنبلیلی زده بود  
منه حاجت و دل لب لعل  
جوان هر که زده زان بخت شسته  
بهر کوه جسته بختنه از ناز  
سبوی با و لسی را که بخت زده

ز خوشی دانه بختون باقر

منو چون شمشاد عشق در شخت

خاست ز بخت اویم  
مهر تابا در سر زده از دریا و دریا  
نخست

[illegible]

روزگار در بر چشم بویان میکند  
از کجی و غرضی و غفلت از آن

دشت از صاف رفت منی که صفت  
 و دوی که فرد دوست جل نگذا  
 نشیدی از دجسبای بارگاه  
 حاکم شد راهی تو سپود از دست  
 نهاده من که ناله عسل خلوت  
 خبری ز من نماند بگویم قطره  
 ایوب را بگو که کز خنجر صفت  
 این معنی درین شرح که برانی باز  
 در حوض ۵۵ هزار دزدی نگر صفت  
 بفرست جل و پس که برانی باز  
 صفت

۱۰۰

ناز و خشم شیخ ترا در پیشانی  
 در بر روی باقر پندل افشاید  
 ای که ز دل کنار کرده است  
 جادو دل سخت بخارده کرده است  
 احوی نگاه او ز شوقی  
 دامن فریاد دارد کرده است  
 در میان گشت کشیده و حجب  
 چشم تو گشاید کرده است  
 چشمت را برب جود در بر  
 قطع نظر از نظاره کرده است  
 باقر برافروخته سوسن  
 باغ دل استخارده کرده است

از آنکه این دینی را نظر است  
در هر دو جهان نیست باطل و حق  
این خشنود که در جسد پیران زایل  
از ناز و عکس رخ تو گشت زایل  
چون جوهر فرو در خود و تابانی  
آنگاه از کم شده راه تو خای  
چون نه شد تو سوار حاکم بر  
بکار نمی ترشد از صومعه و کسور

از صحرای کربلا می کشد  
از درون سبزه های نو باری می کشد  
شانی ز غنای جان کشید بر کش  
دیدیم که تامل بهامش می کشد

از زلف سیاهش خوان می کشد

با قمر و خورشید در زیر سیاه

کسی در شکوه او و ادبش می کشد  
رفیق ناله خور و مجلس می کشد  
هر ارمایه ای که عشق داشت می کشد  
بجویش می و از آن کس می کشد  
سخت می که سر افکند بر خور  
کجاست در کار او است کس می کشد  
فغانه بیل آرد و کرده اش می کشد  
بپشتش کج می کشد

نجات نیست ز سوز و جان با قمر

خدا می که برستم شکست می کشد

بیک چشم او خون می کشد  
که جل بر دل شود و فغان می کشد  
دست خیزی شده است می کشد  
تربت فر ما در این زبانه می کشد  
وصل کس نیست و نه وصل می کشد  
عاشق می روی بهیچ نهایت می کشد  
دور خشمه غنایان را می کشد  
هر که در خواب ابروی عباد می کشد

بعد از تو در عجب سده می کشد

با قمر و خورشید با در و عادت می کشد

از کفر

که خادام بر زمین از روزی می کشد

انتقامت را در دیان با در و عادت

کرده نهادیم زین عشق تنها می کشد  
سبب دلی با هم می کشد  
بکشید بر کرد سر کوبت بهیچ می کشد  
تا نظری افکند بر جان می کشد  
که نوشیدیم نظاره کرد می کشد  
حکایت می او بنور دیده می کشد  
مدعی ما که ایمان خورشید می کشد  
شکرده شطرنج می کشد  
چشم می میگرد و کلون می کشد  
هر را بپوسته بندازی می کشد  
آن که از عشق دایم لعل می کشد  
در نظر هر چه می کشد  
که کلف هر که کام می کشد  
هر که از می باشد می کشد  
که چه بردن که دایم می کشد  
بر سر می سیاه می کشد  
دیده چنانکه کرده است می کشد  
نقش می می کشد

جبرتی دارم که با این می کشد

بر دلش که در دلت از در می کشد

دور از آن کس را طبع می کشد  
همسج نور و زهر می کشد  
نیتی باشد شایسته می کشد  
تا ز با ستری بر جانت می کشد  
دو جایی از آن کس می کشد  
غشایان از قورع با در می کشد

کویا اول بین شمع حال است  
نوشی آن طفل در آرامی سواد  
آنکه بود فروغی با چراغ در است  
در بخش مرغ خنای لبه است

قدر فرای خود ای باقر بیاطلم

کامکار از جوانی بودی امیر

بیش اسم کوه را با احمد درگاه  
کوزخواست نمودا کا جیم معبود  
بشکست رفت مرگش کجا  
نزد حق کاروان شوم بیان کرد  
یاد جان را چراغ کینه خود کرد  
بای رسی که گوشت از خود مرد

و این باغ را که درین دلخواه نیست

کرد و ما زب بر دوش نهاد  
تا به خط که در در خواش  
اکامی به شمع که از طاعت است  
در جان من دفته طاعت نمود  
بشکست جوشی نوش نهاد  
سروی که با خاوه انگش نهاد  
بیداری ما خواب فراوش نهاد  
بوی نو که را را جگر خوش نهاد

بیدم شد از باد خسته نوخا

و نه خبر ما که با خوش نهاد

بی بر من بجان خاوش نیست  
ارزشش چشم مطبل دل دوست

صد باد فزون بجز در دم بستگی

تا طبع نرود ای دل بیای

در حرم از درد نو کارم گرفت

در خیمه با که نرود غش است

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست

در راه و خاوش نیست



ز یک وقت جانب دهر میده

بختم باقر شوره دل که گشت

زنده ای که بشنود تو سر جفا	روشنی چشم که بشنود تو سر جفا
غیر را که بوی دل صد گشته	ناله است که بشنود تو سر جفا
طافست با مکتب نبود بزل را	بستون از غم فریاد که گشته
در ره عشق کوی با همه کوهها	خود خویش بعد از کوهها
عاقبت نقش در او دل با جوش	ناله بر ناله برود و بر ناله

با قرین با که توان گفت دل در غم دور

برود در باختر خویش و در کما جفا

ز دام عشق تو مارا سر زین	کجاست کوی تو جانی را و دل
هزار سال بانی که اگر بپیم	حالی بوی تو ام طبع میبد
هزار بند ز جنت بانی و دارم	با که بعد ترا قدرت بر دست
هزار چرخ حل در جسم است و مرا	غیر و این باغ است خشت
چرا روی و قتل کنی و ناری	ترا لطف فریاد و شنیدن
کسی چرا رود از لوی او و خود	ورس دیار که این از بدین
ز لب بکشد با غوغا می دردم	که در وقت سر بخت خود کرم

چرا

چهار فقره چاره بگفته ز سر  
که در دوازده نوحی غم نشین

چون رسد نهان بد	نرسد از آفتاب رخا
برده چشم ز سر بر نواهد	مده ام از خنده ماه
چون جادو مار سد شوئی در کشت	که نه جادو خط صد و احوال
آهست باج خدیو ابروی شمع	داس دل میکش طرف جادو
ما خود از صانع شاد و ای کی شوم	میرسد چون کاروان غم راه
بی خط سبز تو هر که میرشد شوم	مکشند چو روی من که گشته
بشی در کار عاشقیت چو ام	می کشم در چشمم خوش را
از چشمش شعله رخسارم	برده روشن دیده من گشته
شش جبهه اینو ای کجاست	کوسه می خویش از دای کا

با خود او در این جهان است

با فرات جگر دارد و نه از

رمانی در این مظهر که این نیست	مندا از آلف خود دل که گشته
خون تازه دست تو از رخسار	که بر سر این بندار و اطلال
سر ای بگری ای بانی اس	برانی زنی تا جگر نیست

دل سوزان ماراجون کوی خوارک  
خیلی مردم بپایه زانویست  
ز دل نیکو و دود آه از دانی خم  
نفس در دل سوز بخیر بگویم کسیت

و یاد عشق باورهای

ز شهر با مردمانت با تو نیست

از تماشای تو دل در سینه جام باده  
در خامت عالی مدحی بپایه  
نرسش را شوخی باشد که نداری  
چشم کس را جادو زبانی  
می بجای خون بی غمش تلخ  
هر چه بخواهد در کلام آید  
خالی و خط لاری و باغ می آید  
خاطرم از غمش غمناک شود  
هر که زاننده در دلم او حاد  
چشم است و خون دل چو کافور  
میتابد زانوی لب صد آید

قدر با تو را دانی ای دل لورام تو

طریق کو با منی در دام عشق افتاده

روی خندان را خند از لبوی بوی  
عشق را دل نظر برین اورد  
کبر باشد روی در دلت خندان  
کلر جان را دلری از لب بوی  
نعل جان را لایب زنده آید  
بست لری از صفای چو بوی  
حلی مگو خضر راه جنت جاوید  
جاد و سرچ و تاب دوزخ را چو

نوداد

ز دوزخ بپایه دوزخ را  
سب از نای طلیعت صبح کسیت  
راستی هر چه با تو باشد شود راست  
نوبت از تو رفتن زانویست

که ام دل که در میان دوستان خون  
کدام حیره که از آب دمه طلوع  
چون در شوق تو انگر در سوز بجز آنرا  
زبان ترا نشنید لب نماند  
چرا چو آب روان بگفتن نیاید  
اگر که تو نشنید مراد بر دل  
صبح و شام در آید می رسد  
در نعل تو این صیدگاه بپوش

ز تند جوی با تو رفتی و ارم

در کشتن تو در جان و چو کشت

انکس که زیر تیغ بنای جادو  
امره کلام خویش ز دوزخ اورد  
بر کوه از غمش غمناک  
بنای که جابل مار غم است  
و جادو است غل کرمان مد  
دوازده دای صحران کوه است  
شکل که ز دوزخ بر آید  
از لب زان بوی فنا کوه است  
جنت که بکشد خدایا  
ایم خاندان که در آن جادو است  
چون آب شعله سوزد درین  
در کشتن که نکل تو با دوزخ است  
از دوزخش دل با لب زان  
این تیری که در دل سبها کوه است

چون شادمانی در کرب و غم  
خواهی کام خویش ز دربار کرم  
کجای آنکه از غم و غایت  
کردی که دامن دلها گرفت  
آخر بر بسکه خط در آور و  
لعل را که خون دل ناکرست

ما فرستدش بکین دغی بکین روز  
و ز غمی که کس بت ترا گرفت

بشمار به خدایم که کس بت ترا گرفت  
چون شادمانی در کرب و غم  
چون نسیم از جسم من سرکش  
جان فدای او شدن کردن بکین بود  
در جرم کس که عشق تو بانی کرده  
سر زدن کس بجای تو خشن بود  
از تو بانی که در دست جفتی  
هر که با تو در جبین دست گرفت  
بکجا خویش می بویستد حیران بود  
چو مقصود ما از دهم بهین بود

ما عفت با تو کسیتان تر فرام  
ما کجای کسیتان خیال بود

آب جویان شمر کسیتان بانی  
هر مان بر تو نفع شستنی  
نخل باغ غنایان مایه کسیتان  
آه مایه صدل سرو خوانست  
نار و فرباد ما افزون ز بهر دلی  
داغ به بریده عاشق طردانی  
صرف خدین که چون لاله طوق  
هر که چون داغ جگر رسد و کسیتان

از بهر صدم

زنده جاود می باشد شمع  
آب در غم لاله جوی شمع  
صبح سر را طافت ز نور کسیتان  
شورش صحرای غم شمع  
بخت آسان بر بردار جوی کسیتان  
داغ عشق لاله روی کسیتان

ما فرستدش بکین دغی بکین روز  
و ز غمی که کس بت ترا گرفت

انفوخ را بغیر سخن بی نهایت  
نار و غتاب باین بی نهایت  
سر زدن کس که عشق تو بانی کرده  
چون کسیتان شوقی آهین بود  
در جرم کس که عشق تو بانی کرده  
سر زدن کس بجای تو خشن بود  
از تو بانی که در دست جفتی  
هر که با تو در جبین دست گرفت  
بکجا خویش می بویستد حیران بود  
چو مقصود ما از دهم بهین بود

ما عفت با تو کسیتان تر فرام  
ما کجای کسیتان خیال بود

آب جویان شمر کسیتان بانی  
هر مان بر تو نفع شستنی  
نخل باغ غنایان مایه کسیتان  
آه مایه صدل سرو خوانست  
نار و فرباد ما افزون ز بهر دلی  
داغ به بریده عاشق طردانی  
صرف خدین که چون لاله طوق  
هر که چون داغ جگر رسد و کسیتان

با پنهانی را بعینت خود نوشت  
تا چند وی دل بخت این چو چال است  
کافی به پوشیده نظر از دل رویم  
ای مرد مکت و حیدر مانی چو چال است

فکرت چو کسکف دل لعل کبود

و قریب کنی نام خدا این چو چال است

دو شش ای با حسن و کرم چو چال است  
آه ای رخ اودلف صبا چو چال است  
انقدر آسب رخ چو چال است  
که از این آبر بهر باره در باغی چو چال است  
چو نوازی که در دوزخ و دل چو چال است  
هر چو کی که تو و من کفایتی چو چال است  
ای دل خسته بهر که نشستم غمی  
از غبار چو چال است

ما فرار کردیم سباده باد و لب تو

دشمن از دست نهر آه و چو چال است

دستان سپهر می باشد ای دل  
کشت در از رخ اودلف کس تو دل چو چال است  
هر کی از ازل عالم چو چال است  
ای پشیمان از غم طالع را از کس چو چال است  
خفا ترا حوش از غم طالع تو چو چال است  
تا ابره برده دارد در غم طالع چو چال است  
بر خدای که تو هست چو چال است  
شد خوسهای مع و دلی چو چال است

شد دی و غم را شد و نیست از غم طالع

پیشین با قهر باره کفر کف و چو چال است

ز باغ خرف سوز دل کی سبده  
دور را چون لاله رخ من چو چال است  
مرد و صبا دل تانی را سبده  
بگره مهر داده ام ز خود با چو چال است  
این صحن اوجان کی کز شش سبده  
بافت کفایت چو چال است  
نسبت خود کرده با باغ سبده  
نخ چو چال است  
دل را غم سبده چو چال است

بار با قهر کز غم طالع چو چال است

کز غم طالع چو چال است

بر قد آتش ز غم طالع چو چال است  
یا لب خنک چو چال است  
ای با سر چو چال است  
تا غصه ای بکشد بر غمی چو چال است  
تا که بی داغ دل به کرده ز غم طالع چو چال است  
دو شش کشته در باغ چو چال است

نخ ایل کس کجول کی آید بران

نحوه قهر که بکشد غم طالع چو چال است

کرو بر بند با بی بجا ای دل  
آی کشم از سبده بیاد ای دل  
ای غم ز غم طالع تو کمال  
دارده جل ما و در کمال  
کس نیست که در کمال غم طالع  
از غم طالع در کمال  
از غم طالع در کمال



اول رواج نوشتن اوقاف در

افتر نو خواند جوئی دست

ز بسکه چشم من از دور و خدای تو  
 ز بوی جگر غمت از زبان شد دم  
 گفتم خدای من که بختی را بداد  
 بختی منی که تو از بسکه منم هر دو  
 چه بختی منی که در این جهان شد  
 دل مرا از خدای تو صد هزاره شد

ای خوش آن دیده که بر روی چرخ  
کرده نقش نظر از علم و کربان است  
دشمن بروی گنجی که بر آید نجا  
عشق ماست که از درد نو روان است  
بجای لب لعل تو بخود می عیب  
بر کل آن فخر که از رخسار آید  
خنده بر لب دل می خور است نه  
بر دل از رخ نور خنی که نه آید

فراں بفادار و غم محبوس

بای حست مراں دل ریزی سیست

بکر و از غصه عصبوم روی خوار شود  
 مای حباب الودام در خراب شد لوی را

اسپی

سینس بہت کم مفید ہے  
از ہندو کم و بیش کی سروس  
ہر مقصود کی انرا کوئی بار  
نہیں ہے ہر واقعہ کی اس مافوقیاد  
مذہب کی نفس نہیں رہا کی اس مافوقیاد  
فوق اس کی مافوقیاد

مسجد باقر مرادون نادر کاروان

مرکز در باب اول و بخش میوه و دو

به سوی سوی تو ای ملی بسوزد و  
 نسیم خنده بخیزد بر چو رخسار  
 بغیر دل که ز دیار مطلقه  
 کسب باب روان سراسر باغ حسن  
 بصره غایت کار خوش چون افق  
 زراد کار چنانی هیچ سید باغ حسن  
 ولی که لذت چوینت نازد نمیند  
 ای رخ سحر خور دانا باغ حسن

جل مؤرخیت و اہم شخصیات ماقر

کہ نور تہ، اسی روشِ رحیم و رحمت

رو و آواز خوشتر است چنانست  
بما بغیر اینست که از و عجب است  
بکره لاله زار که از این خوشتر  
برگی رسته است با مهر و باج  
سوی که در چشم دین شده چو بیت  
در شعله شمع و در آرزو چو بیت  
مهر و آملی خورشید بر آن غمخواره  
ظاهر بود که با و در این حواص  
شست با تو بفرستی بهر که بر تو  
بقرع عیار است که سوزی غمخواره

ز غنی باب و از نجات کشت  
بروی بجز کور زبانت کشت  
دلیلی بچی حشر سحر جادیه  
و زنه با غنم و دجانت کشت  
ترا که طول امل عجز و دانی داد  
قد است بخیالی حیات کشت  
نیاید بهت به روی و خزان با  
صلای ارسیم کایات کشت  
بس از هاک بر ایل چو کشت  
که از خف جرات کشت  
اگر از آنه داک غنی ارشوفی  
بر کس خوشینت اشک کشت  
فرب چاشنی شهد اسنان بگری  
که سبزش پید از نبات کشت  
چو فرا که رفت رویش و اند  
که خوشه لی غنم جرات کشت

چو ارم شوی مرغان دورا و دریا  
بر جازین هر سوی من فرما  
اگر در سینه لونی عذیب اکبر  
که از لب خروم بروی او فرما  
از آن گویم کی بخت سحران کس  
که از دام جهیم روم و چسب  
بی از آن کشت ازل کینای من  
که در جانی فردی از دشت ارم  
دری عالم ترا چای موری ارنه  
حال کت سیدان برو و در راه  
جغای غش با دل ای کند هر خطای  
که با طفلان جغای سبکی و درشت

کلی

حسن شمس ز اهل با باغ و بستان  
غش با کیم خواهد کشت از عمار  
بر سپهر گرم رو از ضعف کرم  
بخت بر کرد و من است از بار  
غره شوخ تو اهورا رسیدی با دو  
جبرت روی تو در اهر طبع کرم  
ار تاشی تو اب از ارمه کرم  
حاضر روی کرم کرم تو اهل کرم  
کشته ارا و از دشت کرم  
رشته پرواز را ای غره کرم  
این نو از شمش تا شمس کرم  
بایست به سوی کشت و باغی  
از وقت با قریب تا زمانه کرم

حرف تو زنده غریب کشت  
عزبت که ولی از غم جرات کشت  
در سینه و دم جنوخت کشت  
که از لب خروم بروی او فرما  
به است از آن کس بر خورده ماند  
که از دام جهیم روم و چسب  
از لب که نظر بر کشت و تو ارم  
که در جانی فردی از دشت ارم  
از دید و ارم اسان کرم  
که از لب خروم بروی او فرما  
عقل دار و در جسم با عین غایت  
لوم و بر اس خانه خواب کشت  
ماهی بر بار کرم از لب و نبات  
در قتل من ای شمس کرم  
هر قطره اشکی کشت یک کلمه  
از آن کرم کرم از شرم کشت  
ما چشم که کار ارم با دیده کشت  
اگرست چو آینه من از دیده کشت

بر دلم شمس چون کند بهادی بخت  
خوارم روز حشر از روی زلفی کاج  
توبه این روی اشک از روی جلی  
ره از جاک کربانی سرم حکم کشم  
چو سازم چاره حق بکنی ز آزارت  
ایس ایام بخت بدل از غم می جدم  
خوارم از حق و جود جگر آدم

که در دین و دنیا هیچ کس را

[illegible]

می حب از دندان باره زار  
 که خال منبر سی زار می بر سر  
 اندی با سیه زار تو ای صفا  
 دل بیخواره از اسیر و حیرم

مراد وید و نرسیدی زار  
 کاش می و مراد خال زار  
 با تو ای نرسیدی زار  
 خال صفا زار زار

سالمه باقره حضرت شمس برادران  
آن ری ایستد کائنات صهرت لوار

[illegible]

زیر خوشحالست دل از دهن آید

ما فرست را لذت داشته تا و در آن است

فرست ای در پیش تو من  
 بخون سپرد روز که سپید است  
 ای پیش نهاده خویشت  
 از تنی ز هر حکم پاک باشد  
 باران زار که غوغای تو هست  
 در باد غوغای رفیع تو هست  
 در سینه جوی تو باران غوغای  
 از آلهی مرغ و طراوح غوغای

کان از زنده و دخی هم گزینست  
 دل از گداز عشق تو از حد عشق  
 شاه است خطای که فرار جز را  
 دل بسته اند از سر اوست گزینست  
 شاه جز ز دست او پیش  
 دل بسته اند از تو عهد و پیمان  
 که از هوای رسید تو از حد عشق  
 هرگز نماند زنده و دخی هم گزینست  
 محرم به شهادت ز خوف عدم گزینست  
 شاهش از خصلت جبین گزینست

شور و هم درم و فبا در است  
سرخش از سر کمره در است  
فوق اصل آن قد فبا در است  
سوسه خضی عالم با در است  
جابر و است و در فبا در است  
کونار و است و فبا در است



سرشته خیال بانی نرسد  
طوفان اشک چشم مرا سرسری

روز قیامت شب بخیر ما

ما قریب این قدری درین سرست

مالی نمی سوال که در طلب کی  
روزی که من شکسته و ساغر دارم  
گر شیشه زبانه ای شده عشق  
سوی چمن خرام که کل جام بر می  
ساقی بی ساق که در موسم بهار  
هر شاخ را نقش هوا نهانی است  
مجنون نموده است بجزای عشق رو  
بجز که چون رشوق سرا سر روی

با قریب این قدری درین سرست

از ناله هر که شکسته و صدم می

سبزیم را غم سوزان ای شمس  
برق هوای حرامی بی شمس  
باران طوفان احوال جان را دیده ام  
دست خرابه نه ای شمس  
آفتاب و چرخ چشم درین عالم  
توده خستگی و شتاب شمس  
شکوه کربل حجاب و رانده شمس  
بانی نالی رنگ خوابی شمس  
بهر روی نیر و اوج شمس  
در دلی با حیرت خشم شمس  
بر بنام و غم را از دل و نهایی شمس  
چشم می هر فردا در شمس

ما و ما

نونی خوشه صحن خورشید  
فرج اوقات را شبی شمس

آسمان خورشید با سحاب بخت  
شعر خورشید را زبان غم شمس

اگر نه این شمس بخت خورشید  
هر ناله نوحه و ناله شمس

صاف کی در قریب ناله شمس  
اگر نه این شمس بخت خورشید

سرنه زده حجاب عینان از شمس  
چشم خورشید با سحاب بخت

استعدای شمس ای کل شمس  
بیش مردان رنگ سر زده شمس

مستوان با قریب شمس  
مستوان با قریب شمس

سایه مال با طرف جدی شمس  
سایه مال با طرف جدی شمس

نور و اوج با غیب و روشن شمس  
نور و اوج با غیب و روشن شمس

از لطف و در بر چمن شمس  
از لطف و در بر چمن شمس

سکه و خواجه و بخت شمس  
سکه و خواجه و بخت شمس

سنان مسکه و بخت شمس  
سنان مسکه و بخت شمس

لعلی من رسوز عشق با شمس  
لعلی من رسوز عشق با شمس

هر ناله نوحه و ناله شمس  
هر ناله نوحه و ناله شمس

بانی نالی رنگ خوابی شمس  
بانی نالی رنگ خوابی شمس

در دلی با حیرت خشم شمس  
در دلی با حیرت خشم شمس

بر بنام و غم را از دل و نهایی شمس  
بر بنام و غم را از دل و نهایی شمس

جهان را ز غم می ببرد نفس  
 چو از غم خشن شود نفس خفتن  
 می نور بندد و در غم است  
 با صفای چو در دهان او  
 ز صفت زانند زین  
 چو در شرف باد غمی چه  
 پس آید که گوید کاه آن  
 زان شرف و غم چه نه رود  
 بخود پیشتر زانند زین  
 چه در غم به بر حسن  
 در غم شش بخش آید است  
 بود آن که غم غم کن  
 موش زان می موس بود  
 زان بود بر سر سبز شدن  
 ی کال نبرد از دور ای می  
 نفس را غم خوش بری بود











خادوم همه می با کوشش غم  
 نهادم سر را نو از غم دلی  
 بس غم ز شیب در خواب رنم  
 قفس را از هولی بسید و ایام  
 فردی که در این خوابی می  
 بی جام حبس خفت لبم  
 در آن تاریک شب هر دویم  
 زبان شکسته بر لب دم  
 نظر کردم چسبیده ای چند روشن  
 بر سو باد روی در چسبیدن  
 بر جانب که تیر و دم تا نشا  
 بخت انگشت نه زالی سال خور  
 همه سوختید روی و ماه و باره  
 نزاکت در جالت زان پائینا  
 بره بر کار کامل کرد غم  
 کفایت در کشتن بافته در جنب

که از نزاکت رشته جان  
 قدر خا خال عشقا زان  
 نهادم سر شکر از نا توانی  
 زان ویرانه تاریک جسم  
 زنی بروی نمودم جا خود  
 برستم در دلاسی سر تراشی  
 بر پیش افتاد و من رنم ز دنبال  
 چون رنم در میان کرم خانه  
 ز شکسته طلعان حاج کردن  
 بر سو زان نور و دیاں جانی  
 ز خانی در نظری آمد از دور  
 تن خود در میان آب شستم  
 بکام دلی نمودم سه تراشی  
 ز تنها دلی زرد و خسته تاب  
 ز دلای که خسته کار می بود  
 پر بسیدم روی با یکسانه

به نهان شبهای آب جو ان  
 صفت مرغان عجم ترک زان  
 بسینه دلی شکر کردم نهان  
 بخندین شمع از لب شستم  
 بهم جدم از غم ناله خود  
 جو خورشید در شان نور پایی  
 بنان مردان حبس اتالی  
 چون دم شعله و رعد جا زان  
 میان آب خیزد شمع روشن  
 روی که در ده آب زده کانی  
 زبانی که طرخان فواره خور  
 ز چشم خفته خود خواب شستم  
 با غفای تن خود آب باشی  
 تنم چون چمنه بر روی انداخته  
 در آن عشرت سرا دلدار می بود  
 ز خوبی کشته عمارت زما نه

کز آتش کشته باشد / چو دانی این کشته باشد  
 جویم و در زیر لب خویش / تبسم نمودم و طلب خویش  
 جندی است تا که چون مرده / ز زدن کشتن مثل خارده  
 چو بستم را بن جوان جان / ز خویش چو حسن محاسن  
 نه آتش نه دوزخ از این زاد / بر چه از دم صد و نه فریاد  
 ز بیانی بر آن جسته زحام / بمانندی که فتنه شفی ز بام  
 بر من هر طرف چشم روانه / مگر کسبم کنی دانی مرده  
 در آن شب کشته تا که بخت یارم / کی از آتش بمانی شده و یارم  
 پس از کشته و شسته و زده / ز آتش کشته باز آتش  
 بمن گفت از سر مهر و محبت / که و گفتری محاسن و محبت  
 با شش ز دوست این کرم کین / ده از دین دل و دین  
 زهر سوخته کن و کبر کسب سودم / کسب خویش را از دین و دم  
 تو زین کسب ترا چو عجم دودی / چو سیرای برین بنوا  
 به این اکنون که از آتش من و او / که این را بود خویش فدا و او  
 بگفت از دین و از چای بر محبت / بس از خویشی است آتش  
 چو دهم دست آن و دست خویش / ز حال خود برون رستم خویش

فردم

فدا دم خود و دین خویش / چو کافه براه شعله حسن  
 بر من تا بر دوزخ داده بودم / ز خویش زنه فانی ساده بودم  
 چو اندر بر ستم بار دگر بخت / شدم از شرح حال خویش خویش  
 از آن بستی از چای جسم / بگویم کسب خود و بار جسم  
 ده در دور ز چشم بریم / پس از مای شهر خود رسیدم  
 اکنون و بر این کرده کردی / نم آن پس از خویش خودی  
 ز شمع آتش دور مانده / خوب و بکس و در بخور مانده  
 چو کسب خویش حال خویش بود / و ز کسب چاره بی در و جرم  
 بود که آن کرم کسب / از آن قوم شکر نیرم تر

حال کسب کشته ای کرم  
 بودم در کشته تنها شستم

سیر کوه به کسب کسب / بر دی کسب کسب خود و خویش  
 شعله با دکل خویش کسب / نمود کسب ز حال خویش خویش  
 چو فتنه جان به کسب خویش / کوفه ای به کسب خویش خویش  
 شاد و در دوزخ کسب / کسب دوی به کسب خویش  
 بکند و ز آتش کسب / چو لاله زار کسب به کسب





فیت مسل حلا شرا  
صفت شرب میزد

صفت آن از روی کوشش  
باشد از راه حق آتش  
تا میرود سوز دل بر عسر  
آتش از روی دیرد کینه  
چون در آب محض آوری  
رسد شش فیض برین لب  
با شش در دهن است نهان  
از دای آوری شد شش  
که بودی چون بود دم گفت  
آتش است بر شش دستار  
بر سر دم نشسته هرگز نه  
است در چشم خلق عجب  
که آب خزان کیم کسی  
خوشش بر دهن آورد شش  
اگر آب عادت از قهر  
دو دارد بر دهن ز شش  
در زمان حیات خود مردم  
صفت از فوق شش عذر  
بی تلف جوشش صادق  
شود از سوزنه زار و نزار  
این عجز که آورد و هرب  
نخل شش ز سوز دل حل بار  
میرد هر که کوششند  
که از ناله برین لب  
اگر بنشیند زانای حل  
بر زخم شش لب و دهن

و از روی تو از خط و به کینه  
نویسای دیده جگر شش  
چون خم از روی حلقه می آید  
هر که از یاد کینش آتش شش  
انچه خونی می نسیم از دهنش  
خوب آمد از نظر او بر شش  
چون آن نردان بیس کار می کشیم  
کز جرم کشت دلش تو را در شش  
با دلی می اندر کشین لی و کار  
کار شش نکند هزاره جوش شش  
کز قدر اسم در راه شش جوان  
بر غم همه داد هر ساعت ز شش

کینه در سایه دل می نماند  
سر بر دهن بود جوشش

از دهنش هر چشم در شش  
خواجه غم که چراغ کساره شش  
سای که بکشد نهان سوی او ام  
هر از بار بیخف گرم فرو شش  
چون شش که در جگر است  
می کشد چشم بر شش باد و شش  
ز سوزش دل خورشید در جگر  
بی زارش می چهره بر دهن شش

چراغ با فراد از هر شش کن  
که در دهن اسیران کساره شش

عادت ناله هر که کشد شش  
از ناله غم بار بود هر شش  
از یکد کشته جگر بیس دراک  
روزی که در شش بود ماه شش

و صفی که کرده اند سرخسب یار ما  
 آنجا تمام محبتش در منم  
 هر باره ای که در دستم از جان  
 باشد که عشق تو تمام منم  
 با اهل باور کار دارم شمشیر  
 جانی که محبتش نمود عالم منم  
 بی باور عارفی بگفته است اشک  
 سیرانی که از اثر ششم منم  
 اندر دست بدست که در هر جهان  
 در حشمت را با حق نمودی منم  
 کبر در جانش به جان برده شود  
 و لکری زمانه تمام از منم  
 بنویسند خبر نوی تو نیست  
 با خبر و یک نوی اولی منم

انرا که در حال بهت هرگز نیست  
 در پیش خویشی تو از اهل اینست  
 روش بود از یاد رفت شمع را که  
 در محبتش حق تو را می شنیت  
 بارب ز بهر شری شودش کام قضا  
 انرا که در دل جاشی از طاعت منم  
 سید است که محلی چه در کل این  
 در دهان منم که خرم و ادب منم  
 عیشی تا شای رخ اهل کرم نه  
 در وی جو شدم و دل از طاعت منم  
 ایاز چه چرخند شود و درش حال  
 انرا که در نفسش با حق منم  
 با خبر تو نموده از سبب کی نیست  
 ناری ز در تو کم از طاعت منم

سرو چو این بهر عالم نیست  
 و دست در خدای و لک شری نیست  
 اکلند دور هر چه گفته اند و آرد  
 جو که دل من شمشیر شری نیست  
 هرگز و دم به غنچه آینه از دست  
 با من به غنچه شری نیست  
 هرگز و دم به غنچه آینه از دست  
 نه شمشیر با و دست انکه در دست نیست  
 خواه من برای دل کلین نرود  
 غیر از شرار با دل خوار شری نیست  
 بی باور عارفی بگفته است اشک  
 سیرانی که از اثر ششم منم  
 اندر دست بدست که در هر جهان  
 در حشمت را با حق نمودی منم  
 کبر در جانش به جان برده شود  
 و لکری زمانه تمام از منم  
 بنویسند خبر نوی تو نیست  
 با خبر و یک نوی اولی منم

با خبر و یک نوی اولی منم  
 خدای من است که او را شری نیست

کنونم خط حشمت از دهن آینه  
 مرا ششم در دهن آینه  
 نه ششم را که از خوش جراتی  
 غنمت که دل از طاعت منم  
 بر سستی رو شمشیر اندر اندم  
 کنونم ششم هم از بر من آینه  
 و دم چه خاری که هوا از جرات  
 زنده با نفس از او خدای آینه  
 بر شاد و دل با حق منم  
 جام مرغ و دم از طاعت منم  
 بی باور عارفی بگفته است اشک  
 سیرانی که از اثر ششم منم  
 اندر دست بدست که در هر جهان  
 در حشمت را با حق نمودی منم  
 کبر در جانش به جان برده شود  
 و لکری زمانه تمام از منم  
 بنویسند خبر نوی تو نیست  
 با خبر و یک نوی اولی منم

دو انگشت را در خم دل از خنجر خلاص  
غنش بر کسی نشانی نه فراموش

کو کجاست خوشی و در محض غم  
هر که چون لاله در دل و انچه در راه  
گر زنت در سینه زانده بیا  
صورتش برین حرف خنجر خراش  
دختر در خانه زانده و مظهر  
دو جوانی را علی ماله ترا از خانه  
نیت شما علی که این حال در دور  
سروم در عهد غم کشت از راه  
جبرنی دارم که چون غم خنده می دارد  
وزن آن که یک دل از دور است  
دیده قربان جان من باز آمد بوی  
کشتن کار خنجر از بر خنجر خنجر

نسیب با فراموشی و کجاست اسوده

هر که در دل بسختی با دهر بی نیاید

بر مردان جان و در چشم کم  
پیش من ایامی را وقت کم دارد  
هر که از دیش طوف کجاست احوال  
چرخه بر سر نه از خنجر خنجر

خوشبختی در دل و در دست  
کردن حجاب و کجاست  
از شب زان که بر از غم از دست  
کجاست و کجاست کجاست

ما محب و دل از سر کوی تو کافی بخت  
از تنم در هر کوی تو کافی بخت  
از تنم در هر کوی تو کافی بخت  
از تنم در هر کوی تو کافی بخت  
از تنم در هر کوی تو کافی بخت  
از تنم در هر کوی تو کافی بخت

چرا دارم که در شعر و قمار و بزم  
آب در پی با لبها و خوشی کلاهی  
چرا دارم که در شعر و قمار و بزم  
آب در پی با لبها و خوشی کلاهی

تو هم به یاد کجاست هر که  
که روی خاک و خوشی به یاد  
چو که در خانه با سرانجام  
که با سر نهی است خنجر  
عجب نماند اگر که در دست و پا  
که از خنجر با کار و کجاست  
بخت و کجاست کجاست کجاست

اگر نماند خوشی طلب و از خوشی  
که کجاست کجاست کجاست



رد کم شود جزا و سحر است  
 دل خون شود پیش نظر است  
 و هم چه به برین تصویر است  
 چسبیدن تراشای تو بر من است  
 زاهد بر بزرگ بر طوبی گرفت چه  
 در پوستان خود مگر کرات نیست  
 هر که را پستی درین مگر خوشی داده  
 غم را که این باشد چه در این کس نیست  
 محض و نیست هر بانی خلقی  
 در شمع زخم کس که این کس نیست  
 چون بر نور زرق تو مانده است  
 و نه آن تو بدانه صفای است  
 هوای ما و عیب چه هم است  
 بر نه آن غریبی ساقی است  
 شوخا من از پرده پوشی خلق  
 که چنانی دیده از پرده است  
 تا جردن لاله از دوزخ دوری درین  
 در پناهی که در دامن محو نیست  
 شمع در برده تا کس که داده  
 زان کسب تا صبح بر دوزخ نیست  
 از عینان بر دم به پیش فرج هر چه  
 چون توان زان کسب نیست

چه است ز بر شو و دیده دل باز  
 و به قول شود چو سحر در کس است  
 چه بد و دل خرد و به نفس جان آرد  
 از سبیل زان خط امان آرد  
 با چنان غمی از سر خنده چنان آرد  
 کفایت جسم آب روان آرد  
 شمع آب ساقی که این کس است  
 خانه ایند که نیست تا در کس است  
 چه زخم کس که را در کس است  
 چه خواب کس که را می تواند نیست  
 چه از خانه تا روشن از فرج است  
 از کسب هر شود که در عالم  
 چراغ زنده و لای را می تواند نیست  
 کار و بار حق علم خودی و خدای است  
 کو نظر از دیدن که در کس است  
 نفت بر چو چو خطی خدای است  
 هر که را می در خدای می تواند نیست

اگر چه نفوس را کما میباید  
 نفس برای اسیران تبار خود  
 فریاد که پیش تو نفس است  
 و آنکه که به دوام کی نیست  
 آن نفس سوخته ز دل و دگر  
 با فری برسد ای کاش نیست  
 بر لب چاک و لبی که ندانم  
 گوید در دهنست بسیاری  
 درین فرج کنگی در کانی نیست  
 بجز اخس را ماست  
 خدایم خا طری فرج تو نه  
 بختی نبی و دگر چه درین  
 خون را درین خنجر ناسخ نیست  
 نامه مال غنای را بدست  
 آتش را از حریت است کشت  
 خدای طبعه دل را در کشت  
 است جان و فرج جان و فرج دل  
 زنجیر آنگاه که نفوس است

بآن رسیده که از جای پیش برسد  
 ز کس نه از دست است کشت  
 سرگشتی در دم کما میباید  
 خدایم تو پنداری کما میباید  
 کوه که کی این رشته کما میباید  
 کوه که کی این رشته کما میباید  
 کشته تیغ تو در میان فرات کوه  
 اوشتی بخش و کما میباید  
 در ریاض و هر کشته کما میباید  
 سبب برف برف تا و اندک کما میباید  
 حرف اول و بر روی نایب  
 این سخن کس کشتی نیست  
 آری کس را کما میباید

پیش من گشت زانجی در بار است  
هر گشتی بر روی شمشیر و آید و آید

ندت شاه که از نیت است  
هر که یک زن از راهی جدا شود

بگو از خواب و در خوشی است  
چون جان صفت نیست مرد را

ولی از خیال لغت تو بر دل نبرد  
این راه را کسی هدایت نبرد  
خوشی که در بر بستر نه دل  
کسی نشسته بر نیت نبرد

دل صاف که از از نیت است  
و این همه جمع غنوت بر نیت

و شمع که از نیت است  
و در حقیقت لغت تو در دل است  
خواب غفلت که از نیت است  
خفتن بر نیت و چنانی نیت

گلزار

خشی را است در این راه نیت  
جاده اگر گوی خشی نیت

و این سینه تازه روی نیت  
چشم چشمه سحران نیت

بی بار هر چه بگذرد از نیت  
ایام ز نیت نیت

از این معاد در نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت

و در یک نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت

در نیت نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت

اگر نیت نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت

نیت نیت نیت نیت  
اگر نیت نیت نیت نیت

روی کرد ایندی از کارها بگریخته  
 مکتبی آواره بار آورده بخوان  
 خدای دل سید در کسب و بیز ترا  
 میگذاردی بر خدایت خویش بکشت  
 بنده در کوشش است که با نایاب  
 ببیند کسبی که آید از کشت  
 زمین چو خورشید در کشت بکشد  
 بسوی من تا خدایت ای کشت  
 باز نیا عاشقان این زمان بکشد  
 بوسی تو تا خدایت سوزی بکشد  
 هست با قدر و نفای و کشت بکشد  
 با جود و دلیر و بکشد بکشد

نالی ستانی از دم ایست مانع  
 نهاده است برده و بران کشت  
 باید که نشنید برل پاره در خفا  
 بر فرق خویش اگر که نهد بکشت  
 ماراه برده ام با رام جان خویش  
 اگر انیر در آن نبود اگر بکشت  
 کفن خویش را بکشت بکشد  
 اگر ادا بکشد تو بود و کشت  
 در کسر خود علاج بکشد بکشد  
 در طبع هر کس ای کشت بکشد  
 بفره خویش باش که بکشت بکشد  
 بفره بکشد بکشد بکشد  
 از خود و دم از جنت بکشد بکشد  
 ای که خود از کشت بکشد

بود

بر دشت دل سوخته کشت بکشد  
 خوشش کرد و دم از کشت بکشد  
 در جگر خویش بکشد بکشد  
 کفی که بخواهد رست بکشد  
 ز دست عالی بکشد بکشد  
 دارم را بسبب بکشد بکشد  
 از دست وی و نیامد بکشد  
 از کف و بکشد بکشد  
 صحت طبعه خاطر بکشد بکشد  
 دار و بکشد بکشد  
 دار و بکشد بکشد  
 چشتی بره از کشت بکشد

ترا داد بر تو بکشد بکشد  
 مکتبی که بکشد بکشد  
 زان بکشد بکشد  
 ال زنده دار بکشد بکشد  
 کردم کوشش بکشد بکشد  
 سر ز بکشد بکشد  
 بکشد بکشد  
 بکشد بکشد  
 بکشد بکشد  
 بکشد بکشد





گرفت نظر آن ز بخت  
 بفرخ دل که درین دایره  
 مرا از دایه نوشاد است دل کجا  
 ز خن ثنی رب رخشان  
 بعید است اگر واد تو از طفی  
 هر کوزه ماهه ششم ز غریبانی  
 که ام کشیده را دایه کرده اند  
 با و در تر اسبچه گل باد و در  
 تدلی گرم این کوزه که کا  
 سبب بختی با من که بکشد  
 از زایش دل که کون تو است  
 گرم کون که در جمن خوش سازد  
 در پی جبر رخ از جام با و کون  
 کجده پیش خن غمت ز بخت  
 ز بختی که جگر تو خورده ام  
 تو خن ما خوری و مردمانی را

این کسید که هر شوق و جود  
 ندیده است کسی نظری باکی  
 ز عیان غمت ایوان رخ کسان  
 اگر خوش شود و خواران جهان  
 نموده باشد چو ناله بشان  
 که حکم قتل مرا کرده است عیان  
 ترا غنچه گل که بر باری سرخ  
 ز آب روی چمن نشو و مردان  
 شود ز شرم که احمد لریان  
 حدیث باز تو از خن بینان  
 شود ز لری بستی در آن  
 جان با پیشی را ز غم عیان  
 که از غم نشو شد بوی کسان  
 بسی از غم روی خوش جان  
 که استخوان شودم در جگر جان  
 که کرده است کون ز نوران

ناله

زنج با غنای چمنان زنده  
 کباب اینک مل با خنده  
 برکت بخور و صبح در دلی  
 کمر از خنشی مرغ دل آرد کبر  
 بیا این مرکب خاموشی شود با قریب  
 که در راه طلب تقیم انقل در کسیر

سیدان کزین دینی دعه را چو  
 کشته رود خن بر درای قمر  
 رفته بی رفتن صند کمال کرد  
 با غم که دله قوی در جود  
 بی دلی شاید که کرد و این  
 از بیا این طلبان بر صند انقل

شماره صدی که درون کلام دل  
 بجز با فرهاد و بار خوش را نهی

بجای جوی مست می انام در  
 مشبای و جود که در راه  
 کردی بنشیند بختیم از مهر

بماند جوی که درون ایام هزاره  
 جمعیت عدم را که در لی شام هزاره  
 اقیتم کج در بزم ایام هزاره

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

ایمانی توانی صید کنم لایق کنی  
دانی که مراست بر دل دایم مراد  
کزین رو و از دیده عاشق بخت  
اب که از شوق تو دایم خلود  
در چو دی از دل خسری چند گرفتم  
بیچاره بغیر از تو دیگر کام ندارد  
گفتی ز پستی من صبر بخت  
بس از چو خسته بستم ای کام ندارد  
با فرج دل از عشق تان دایم چو سوزی  
دل داده دلف که مرا کام ندارد  
کام مالوت شادی زالم نشاند  
هر که خواهد خور و نشاند زبانشاند  
از کاشش بستم دلی تو دکان  
من و جمعی که در هر یک زبانشاند  
از دایم می طربت گرفت زبانه  
بیطرفی زدی از مرغ قوم نشاند  
طالبان حق من لایق علقه بخت  
از وجودم از هر شیشه عدم نشاند

بکس خون خورده بختان نور چو قران  
با فرشته شادی زالم نشاند  
چو چو هر که شرب از سبوی خوش تو  
رنگ سبز نه از آب حی خوش  
نهاده نم در کم شرب است را  
مگر که اسیر این ابروی خوش تو  
نم زان خورده هر که بخت نیست و  
که هر که بخت سده سده می خوش  
چو چو هر که شرب از سبوی خوش تو  
چو چو هر که شرب از سبوی خوش تو

در این

شربت لایق خورده خوشی خور باقر  
و صفت در و دجانی روی ماهی

هر خدا از عشق شکستنی بخت  
از خورده خوس تان گزین بخت  
در عشق ابروی اسیران ز کوی آ  
شود در آب شوش از آبی بخت  
انرا که در دوزخ تو نشسته چو  
نهان کنده ز صحنی بر دوزخ بخت  
از حال باز دین تان خورشید  
در شربت بر گراشته شربت بخت  
دور چو بخت و شعله دل لاله  
تا در از لطف مال غریب بخت  
با فرشته که در دایم از رخ  
نمود هر که در دوزخ و صواب رخ

کشتن عشق را دل سیر بخت  
اصطلاح دل غده از دین بخت  
از دین تو اسیران می جد بخت  
نزدی از سوز دل برده از غایت بخت  
بخت بخت بخت ان از کس بخت  
کس که بخت کرد و دین بخت  
کردن از سر بر غده از دین بخت  
لایق را از هر سی بر سر بخت

مجلس راول منور در ماه مبارک

مردم از پشت که از حرکت ایشان

اگر روزی دل من بخواهد از کس  
 بماند ای کاش بستم عهدی به خدا  
 ای سیران عشق زاده ازادی بی با

خجاری نظر خود برده ام زاده کس  
 که زنده عهدی با من داده خود را کس  
 ز بطن من حیات را زاده ای کس

ما قرأ فی عشق و ما درش

هر که خردی تو دید از هر دو دم  
 اگر عاقلانم جانم نشد بخور نام  
 هر که شیرین هر که کام از شیر  
 تا اندر تنهای خانه و خور نام  
 غم از دست و دهنش واده دارد  
 چون لب و داهی می خور نام  
 نفس دولت است خود از زنده  
 در زلف و سیاه نقش های باز  
 زده عشق منه غم از خاض جانم  
 زاده دل عشقش دل غم دارد  
 در فضای باغ خجسته گلستان  
 هر که از غم دل از بوی خوش نام

الحمد لله الذي جعل في كل شيء دواء

اگر خدا را بتو شمع کحل دل بخشد  
 اگر مردانه آید از فضل مسلخ آید  
 نمود بهوده عهد افتد زان شب  
 در کمر سازد برین خوش نشین آید

بسبب رخ ساز و لعل باغی هر دو  
 که در خون جگر در هم بر روی گداخته  
 فزین قطره را تا بخور از خون خوشی  
 بر روی آب ترش مع که در دهن  
 خلاصی نیست تا قربانی طریقی  
 که در بر روی رود از دل غم او  
 ز غم سی رخت باغچه دانی  
 که در عهد ریش ساری حال او  
 که امین کرم و خوشی او را  
 که در حبس معش عشق را  
 و لم چون بدید ز چو زانده می  
 که امروزی تو از کمال غمی  
 صبا تو را بخار کوی تو را بر  
 غبارم از غم جان حال کوی  
 خیال دانه خال تو مودنا توان  
 صبا هر جا برو که در این راه  
 که مانند شمع از سوز دل آتش  
 زبان در دهن کوی تو را  
 که هر صبح مردم شنیدن  
 در پیشش بروی نشسته چشم فلک  
 که از لبی رخ دارد لبی بر لب  
 خیال لب او را سوز خود سرد نه آری  
 خیال خاک تو در چشم منی خال دارد

از آن میخ که در پای و از روی علم  
 که از حسن بچه نفس نام آید

کمان سبک سپهر رسی شاد بود  
 که هر طرف که قدم نهاد ده بود  
 کی عاشق تو سوسنک و او سپرد  
 هر چه هست چو تو از یاد سپرد  
 در آب نصیب خاطر ماسه دانی  
 این شادی که در دهن غم از یاد سپرد  
 بسبب زانده و نفس دانه نیست  
 پس صورت زلف از دل صبا سپرد  
 و در جرم که رنگ نبرد از کوی  
 خاتم کاک خنجر جد و سپرد  
 کوبند مردی که در غمت آید  
 در هر دین که نوبی ز یاد سپرد  
 بر جان خویش که در غم و زده بود  
 از نام یار نیت جدا و سپرد  
 که در زمین چو با دلی صلو کنم  
 حرانی رخت سخن از یاد سپرد  
 در هر نفس حیات نوی کرده ای  
 غافل از این که عمر ترا با سپرد  
 روی تو مرده غم و غمی ز مهر و ما  
 سر و دست از دل و تشنه و سپرد  
 بدلی نمانده است که در دامن  
 دلف تو دل زنده و از یاد سپرد  
 خلقی زمرت و قدرت آگاه می شوند  
 روزی که او را و ناله و قریا و سپرد

رخ رقیب با منفسه وز  
 این بهشت ره ندارد

ارطیبعل کشتی ماراب اصل  
وین خشت رخسارینب ازین

بنیاده دور افتد که ز ناله های گمشده  
سرخسنگ سوزده ایس که کربلای جگر باشد  
بر آب دیده ای هرگز ظاهر اند  
کحل بر کوزه خواره آب نشسته

زینالی اگر از برده غفلت باشد  
 عمر عمر است خواب تو را گور است  
 اگر باد عباد کرد دست در چشم تر نشد  
 ولی از بر زنده و طایب نماند پیش  
 برایت چشم من اگر از بر شد دیو پرا  
 از رخصه او چون بر سر علی او بر کرد

بیاویم هر دو دهه ماقربار  
هنوز در نفس از خون من نشسته



خون نامند که دم جاف بر دل بارند  
که جوی خیمت از جوی جفت کز

رفتی از دیده و دل از گشت و ناپ  
در نظر منو مرا خواب کز آن خواب  
عشق باران تو دمی که کز آن خواب  
آبرو در سر کوی تو درون خواب  
بیکد بر روی تو از دیده با خون آب  
سر کوی تو دشت قی نای خواب  
نوبت غمش خجانی قی بر غمت  
بسیل از خنده کل نوره زان خواب  
هرست ناموس غنرت قد جگر  
کند سر خنده کل آب روان خواب  
نخل نموده تو از آب که بر آب دارد  
چون بری از نظر حقی نهان خواب  
تا یقینم ز با است نظر کشم  
سرد خاک ده بر نهان خواب  
ایقدر خنده ریش نظر با کدو  
ند چون تیر تو ای شوخ کمال خواب  
خون مارا نجوشی بخور ای غره مار  
که سر کشم درت مار کمال خواب  
ای به چاره و حال شوخ از کدو خج  
که کل روی تو از دیده نهان خواب

وقت درون نظر تو در غمت

وقت دیده بر پشت کز آن خواب

اسیر عشق ز سر کرده خجل باشد  
که در امل محبت بر دل باشد

اگر نه خون می ای سکنه دل کل باشد  
که سوخته هر چند ز بر کل باشد  
باب دیده عشق قی محفل باشد

سید و جوجیت جان را دو آب  
بی از روی دشت در دل صفا  
آباد داد و بار و بران دشت  
سنگ نام خیمه آن شد از کسب صفا  
از شرم چو شمشیر از کین برانم  
در حلقه شمشیر آن ز نام با صفا  
در بجز خوی سر باشد حقی صفا  
بکس جاب با در سر و صفا  
چون نیست جان مارا قی صفا  
ای دل ز تو بر و جان قی صفا  
هر چند عشق تو جان باشد صفا  
بادب که چو با قی صفا  
مصور و کز روی خیمش آن صفا  
بجای چو تو اندازان کس صفا  
نظر بر جلوه شمشیر کس صفا  
اگر از خیمه شمشیر زده مارا صفا  
کس در بران رخا شمشیر صفا  
مبادا خنده و نای دل ای صفا  
ز لعل رانگی نیست صفا  
ز لعل رانگی نیست صفا  
ز لعل رانگی نیست صفا



بر باد رفت غمزدل در دیار ماند  
گرفت روزگار و چشم در کار ماند  
در دم سس که ما، غمناکی روی داد  
چشمم بر آن که می آید بسیار ماند  
مواستم که بی تو درم جایب برآ  
کردم خیال روی تو چشمم کار ماند

بانه اگر کوه نمی رسد می شود  
بارخی که در دل آید دارد ماند

دیدی ای دل که با آن بیت بکار کرد  
بسی سوخته پهل و جوان چه کرد  
شیخ بر خاک بسیار می کشید  
تو ای سرور در آن ایام چه کرد  
تجربت رفت چو گیاه بی سبب  
یار ای بی سبب چه کرد  
بختک بر آره سرخ این کوچه  
در قلم زلف و زار و دل و دانه  
خیرت نیست که آن آتش سوختن  
بر سر شمع چه آرد و چه دانه کرد  
یافت ده دره پیرایه کاوشی  
شمع را سوختند آنکه در دره کرد  
نبرد می بر سبیل نه کار آمدنی  
استیانی تو ای و جان چه کرد  
س زما دست از کوشش نه ای  
و دل بیت ای و جان چه کرد  
رفت عری که با قور شده عریان  
کس بر سبیل نه دانه نه دانه کرد

الهم

دور بود که در شوق طلب مردم  
بی برهه ای چو سیلاب بر آید

چو بستی که سخن از زبان رستم  
بدل هزار درشتی ز روی مردم توان

ای دل که بگو که ما ز دل کبر  
و دریم انقدر که کعبه تر کبر  
را ده است و درم جنت ز قحط  
دوان اقلش بخت تر کبر  
نمی که سیه پیش زنده ز غایت  
کورتی که کجاست که کبر  
در عالمی که مرغ دل با خون طبع  
در شعله برزد دل بسند کبر  
قلم داده پیش که ز خضر ز بهر  
آب نه که هم بسند کبر  
ای شیخ حال با کجاست بهشت  
هرگز نشانی عشق به فر کبر  
بج و ناب نام بر صراط  
چو قتی سیال کعبه تر کبر  
باشی چو شمشیر زانی در آوا  
نوبت بر تندی چو کبر  
ار که کوی جلیلی چه در آید  
ما فرشت است تو به کبر  
سندم ز غرض نبود و نام آید  
ز آنرو که با شمشیر کبر نام آید

تا رخ برکشید دل گشت صید  
چند شکی بر شکی دام نازید  
افشا و غش لب لب باور ز شراب  
و دوش طاروش ایام نازید  
چشم باد آب ناز نه روی است  
می خورد لعل نرم ز دام نازید  
از هر دو سوز جاده محبت راه  
نا کامیم بر آرد همه کام نازید  
چون در دوشب و ناکم لعل آید  
جای در تنم زلفت کشام نازید  
ما کسره خط او تا سر دلی  
از دود آه تیر کشام نازید

گرچه این خواب می آرد  
حرف با غروب می آرد  
رو ز غم خدی نشانی  
نکت عاشق خواب می آرد  
گر آید آتش بدلم  
که غم از دیر خواب می آرد  
خواب کسی نمی بیند  
شرم بر رخ نقاب می آرد  
الرا در مرا بخت خویش  
هر چند بی نقاب می آرد  
مهر خویش هر که رود  
نایب را نقاب می آرد  
کسی هم ای نقاب ندارد  
در تماشا نقاب می آرد  
عاشق را حلالت خواب  
که زان شب خواب می آرد  
بکشد ناله زول باقر  
کاسه زان شب می آرد

میس ای باغیان بس بیدار  
ارز خوار غم نشنم دل می آید  
بیزم باده کن نیرایی ز راه  
نقدی می آید کرمش می آید  
از رخش در خیالی جویب تمام  
که از نایب او هم بر می آید  
چو غش آید ن شود غش می آید  
میشد غم رقص دوستی می آید  
خوارم را بیاد غم و آید  
که کرد کوی جانی می آید  
سراپا محبت و دیرام آید  
ز حریف که گاه غم جانی می آید  
چو در کشته رخ نعل می آید

باده و دیوار در جگر می آید  
کایه دو سنجین می آید  
درد می آید که از کوه رانده  
که هر کوه کرایان است که از کوه رانده  
بجو چون صافه تا آب شود آید  
قطره جگر که از دیر خواب رانده  
بوشه صحرای شب شهر جگر آید  
که بقیه بخش بر تو خوار آید

چون بستم غم دل برده کوشش  
بر نودی تو بر روزه دیوار نشسته  
که خوشتر از بهشتها درم برین  
تا اندازد تو کجا بر منی سوار نشسته  
خداوند از غیب دل را کلیدش  
داده بر او از هر جانب طغیان نشسته  
حالی چندی دل در شب جوانی  
در نه بزرگی سر نه در غار نشسته  
این زمانه در دل صید دل ازادان  
تا نیست چشم هر غافل ز غار نشسته  
بر که خواسته نه از و خبر از غیبش  
عکس بر آینه دیده جدا نشسته  
هر که چشم بران کس سوار نشسته  
چو از درش غیبش غار نشسته

نه از دست از افروزی لب از زبان  
ولی که تو دلی با محبت جهان بی سازد  
لب جوان نه از و ناخوشی تا بجا  
سکه هر چند شیرین است بیا دانی ای سازد

ز بزم درویش و ایش و بچه بیکر  
بچشم کرده راه راه در دکان بیکر  
ازان دست از دل سوزش باز  
ماهر می بری شش جگر ز نو بیکر  
چرا دانه و جگر ز بزمی بیکر  
که کسی نشیند جگر بیکر

حال

خال آن لب که سودای دل فرار  
خون صد مرگ و کشت دیده بگردان  
بر سر بال تکیه می اندازد  
شست بپای لب و بر پیشانی دارد  
چشم از کسرتهای تو سرور  
ولی و پناه ما کس نیست جان دارد  
مستعد اند و شعر آشفته  
و دم گرمی که دل سوخته خون دارد  
بخت واران ز پیشش رخ برآورد  
ای جوان سحر بزم کس درویش دارد

خواجه شمس الدین عارف  
با فراموشی کس نیست در دلی دارد

ز شیشه از سر بزم جگر بیکر  
تقصای آسمان از راهش سرور بیکر  
چو بخت شانی را از دلی بیکر  
مرا از طعنه دل غار تو بیکر  
ز بس در دل نه غم از و جگر  
باشش که اندای سخاوتمند بیکر

چو چشم از فرغ مهر راه بیکر  
دل بچرخش از راه او نا بیکر  
ازان در لعلوی عشق است هم تو دارد  
نفس از بزمش از پیش دل در دارد  
بپای تکیه می اندازد  
که در اندک زمانه غافل مانور دارد

که شاد و سرگشته تو از پیش جگر دارد  
اگر افسان شای خاطره تو بیکر دارد  
که لب جوان بچشم از بیکر  
که غم از بختی زلف او نا بیکر دارد  
زبان کرده از غمت بر روی بیکر  
که در خاطر از بختی سرور بیکر دارد



برخس اگر کسی بخورم میکند  
خود را برایش دل برود و نمرد  
کسوی یار را از فتنه ز نبرد  
هلو باستانی بیکار نمرد  
مانند دلاور خود بهانه نمرد  
خود را به ام در طلب دانه نمرد  
بقره خوانی که لب باک نمرد

[illegible]

ندیم حضور و مروای قیامت الله

خوار کشتم برین بسکه راضی  
 خضر از دهنی خوشش بماند  
 ارجاش بر سرش تو مانم بر دل  
 و آنکه بپایان شوی از این دنیا  
 بعیت بکف ارباب جان داده  
 تو برو و من خود را به رفق داده  
 محکم گفتم نزد خاک علی کس  
 منبش آنکس که بر خود حق است  
 از دم تا بوجه آمده از ادا دارم  
 چشم آبی که گفتم طاعت از دست  
 ای که طلب دل صید تو اید کرد  
 نشو از زمین و برزخ و دنیا

کشف ما قردل سوخته مهارت

انزوت از سحر افات سلا

نام سرشته معنوق را شنوید  
سرگشت عاشق بنور بشوید  
در آوازه ای ناطق باطنی  
دشمنان بهر خدا ای با جوار بشوید

غریب بود ای کس که در راه  
از چرخ کجاستش سخن از راه  
بعد مرده بر کارش خدایم کرد  
بودی بعلی بی کل در می بود  
هر دلی را طافت فریاد خفاش  
پرو چو میشد ناله گریه گریه  
گر تا میسخت و این را شنوید  
شیشه در آوازه باز بر خازنیم  
اشتباه می شود بی خبر دایم کردیم  
نشر آتش مرده را چشم  
چش از ناله غمت گریه و غم  
کعلوی باز در دلت میسوزد  
که چرا گوشت با قهر بر ناله و درون

عمر نهانی بود در سینه جان مرد  
اسمانی بود در شب و روزی که در  
نی پست از نفس نیست از جان مرد  
اسمان موی بود از لعل جان مرد  
خس و بیای در دل چرخ گشت  
چرخ ماقولی بود لعل جان مرد  
نیت با لاله در سینه جان مرد  
نور ماه از جگر جان است  
لا محاله نشانی اهل جان جان مرد  
که چه مردان را لعل هر مردی در نیت  
بگر بر طافش ای افغان جان مرد  
که چه ناله و مستی است از جان مرد  
که در آتش فراق مرد خود و جان  
جان مردی که مردان کز لاله جان مرد  
دست دل از در شک جان مردان  
دشمنان با جوار دار از کفر جان مرد

در آوازه ای ناطق باطنی

کیم با و صلب کرد از دل برادر دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 دلش از در دلی در بر تو بپوشد  
 اگر بخت از پا بر در نامور دارد  
 بجز آنکه که از عشق محبت جوده دارد  
 که از آتش کوهی با و بکشد از در  
 دلی هم دوستی دارد و عشق ندارد  
 که چون در آن بر زخمی که دارد  
 بر گشت خنجر زاننده خون در دانه چ  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد

در وقت کیم با و صلب کرد از دل برادر دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 دلش از در دلی در بر تو بپوشد  
 اگر بخت از پا بر در نامور دارد  
 بجز آنکه که از عشق محبت جوده دارد  
 که از آتش کوهی با و بکشد از در  
 دلی هم دوستی دارد و عشق ندارد  
 که چون در آن بر زخمی که دارد  
 بر گشت خنجر زاننده خون در دانه چ  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد

ما و سار هستی غم را هم گشت  
 بر خنجر واحد نیست همین بود چنانکه  
 نغمه دل با سبب آن گشت  
 کرم مار که کراں گشت

نغمه

نغمه دو چاکسم از بکشی  
 کرا گشت اسباب گشت  
 نیارم سحر از ملک در بکشی  
 سحر از استخوان گشت

صبا و ما چو از فی بکشی میرود  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 از قفس چو بخت که در صبا میرود  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 عاشق بر راه و بی بر شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 ز کیم است جبر است از لطف دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 در عهد ما در از قفس بکشی میرود  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 این رنگ است بکشی که از لطف دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 سران قد کمال شده و چون گشتند  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 عشق شو ز غمت بکشی که در غم تو  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 از غم خونی در بکشی که شیر دلی که دارد  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 از بکشی که اموی بکشی که در بکشی  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 این چاک که در بکشی که بکشی که در بکشی  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد  
 از بکشی که بکشی که بکشی که در بکشی  
 اگر ای دل ز دل بر شیر دلی که دارد

بعد از ملک بگویند نه خوش خوشم رنک آب ز شکر در

با قهر بوی زلف برده بوی دوست

در منزل است هر که بشکیر میرود

که زیادت جلد با کعبه جایی بود از خجالت هر زلف بی برن کرد

کز زخم چون ترا دهم بجا میوه دار و انجم در زیر کوه خنده غیر بود

تا خردم استم که زلف بی نشد هر جایی که خوشی بخت خیر بود

دوشش که بطلد بر کوه بی نشد در جوابت ای روی زلف بی نشد

چش مرده و ده تنگ بیابان کرد بر طوبی تو زلف بی نشد

خی رستاش زلف زلف زلف زلف

باده بای که با قهر بوی دیر بود

چاک و دهر را ز قهر بوی دیر بود دخت دیوار اکس بخار بوی دیر

که که ناله کن در دلت اندر کرد که سده زبانی من و با زلف در

چگونه سر بر آرم ز ناله زلف بهر زلفی بچسبده بیشتر در

خفته است چه خیرم اگر چه در زلف اندر است که با زلف زلف در

تنگ

بیش از هر زلفی زلف زلف زلف

بای بهر زلف زلف زلف زلف

چه زلف زلف زلف زلف زلف

براد دوستی زلف زلف زلف

که چون ال تو کس زلف زلف

زلف زلف زلف زلف زلف زلف

نه از روی زلف زلف زلف زلف

چه افغان کل و کل زلف زلف

چه دل بند از زلف زلف زلف

بهری زلف زلف زلف زلف

بر زلف زلف زلف زلف زلف

غرض که زلف زلف زلف زلف

من در بر زلف زلف زلف زلف

هر سخن زلف زلف زلف زلف

که که زلف زلف زلف زلف

چند زلف زلف زلف زلف

زلف از هر که الی سده در راه  
 هر که می آید بر او دست بکشند  
 بکشد می نیم یکی از دست حساب زد  
 بکشد چنانکه سیرود بطردگی و دوست  
 خونی دل چون موج می می در دام  
 کعبه و بر چادر می افتد و بارگشت  
 کعبه باقر را در میان راه و دست  
 غشای زار از آب و کس فانی شود  
 خدایب ده نوحه که تیرا کشد  
 حجاب شکر را خست تاب بکشد  
 مرا برک و بکشد دل اینده دم  
 بکشد نفوذ نغمه سحر و جادو  
 سراسر از می بزم و سر سبز  
 چه در باغی در ادوی باجانی می کشد  
 دلی بر خونی باغ و صحرای آینه در  
 دل صفت از خونی آینه و جادو  
 چشم او کشت بر کس و کس

بعد از این خوبت باغستانی کردند  
 جان تو را می کشند و در باغی کردند  
 من زبان شود که در مردم آید  
 که چه کنم شستم در محرابی جانان  
 سالها در میان می انداختن  
 با وجود و کسلی و در شستم از غم  
 صد گره از خالی او که کار دلانی داشت  
 نامه مراد کار و شستن نیست بل باکو  
 که تو انداختی بکشد جوانی کشند  
 زلف و سوراخ و خالی بر ستم  
 ای جوان سر و قدر بهار خالی کشند  
 در زمان ما بزم با دهنی کشند  
 زلف با شویان نیست بفرارم  
 مردم این دور و سر از می کشند  
 روی خود را جبهه در آینه کشند  
 بکشد چشم مردان این زلف کشند  
 ابروی از دهم در این صحن با جبهه کشند



بخوارى كه از ان تامينه انى در عالمى / كه چون عمر خويشت رفت ابر كه بود

المعاني

**باب اول** کلی و عام در صحت دارد  
نهانی نیست الا غیر از دسی دارد  
**بینه صورت شیری لبش کشیده**  
بیوهی نیست نه دام که گوشتی ندارد

نباشد عجب این غزل را در لعلها باشد  
 همان توئی که تصور محرم خیزد  
 خوش حالی نیستی که ای دلجو کس  
 که چشم خویش نم برسد از طوطا  
 حرام زلفی ولی کبریا بر شمع  
 شود ناسوز زخم به پای کبریا

که رخ ز نایب در نظرحی علی داد  
 اگر چون شیشه دم در پیش می باطل  
 زخوایی هست او بکشته در دست  
 که چشم کس بخور بر اطراف جفا  
 در آن محفل که چشم جدم در دست  
 اگر موی زلف با کمر ناز جفا

شمن بر دانه قدر معنی بیکانه پیدا  
زبان شمع اتوی را بر دانه پیدا

از دانه طبعش منجس شود  
و از زنجیرش منجس شود  
در جانی هر که در جود است  
خواب چون غیب اندر کامش  
تا جانی کار و خوار و اسالی  
کار از اسالی بی رخسارش  
نظره چنان هم بزم در کسب  
چون دل را رخ او نیست کامل شود

منش و مشوق با قریب  
عکس در این پیدا از جانی شود

روی او شمع فروان شده را  
و از دل دیده جویان میماند  
تا نورش بی از جانی شود  
منو دل خنده در این  
ایم از با در شمع نور و نور  
با خون دست در این شده را  
خستباری بود در شمع نور و نور  
جانب دل دیده جویان شده را  
که سودای دل و کامش و مردم  
حالی او شد و می جویان شده را

گشت را از جانی در شمع  
بفرار ز در شمع شده را

ز جابرو لاجروای دل از جانی  
بر جاست قاضی از دوش بر جانی  
بعد هر شمعش با شمعش اندازد  
که چون شمعش با شمعش اندازد  
اگر بپایان شمعش اندازد

در جانی هر که در دوش جانی  
از صفت شمعش با شمعش  
بر جاست قاضی از دوش بر جانی  
اسالی جویان در دوش جانی  
تا جانی از شمعش با شمعش  
چون نه از دوش جانی  
بشمن نور و نور با جویان  
رفته در جانی طاعت است  
بر نور جانی با دوش جانی

اگر دانه شمعش با دوش جانی  
بفرار ز در شمعش با دوش جانی

مجاهد اندم که مرغ او بخت نماند  
 کس بسوزم از جنت خوش تر نشاند  
 ز خدایا دستارها را فرو ببرد  
 خدا را کرده از طاق دلی می گزید  
 ز تیراه نای مرغ خود را بمانی  
 که از وقت خداجان آشی و اعلی شد  
 بخود زده را اگر با خیمه خاکی کردی  
 که خود را هر که شد از در خیمه زدای  
 رسا و خوف را با هر که در دهان  
 جو از کس خب و شکر می نماند  
 هر دم بزم غیری ناب کرده اند  
 آبی چشمه ازین در لایب کرده اند  
 مرغان او چون لب هم ناب کرده  
 زان خوراک که دلی قباب کرده اند  
 روز جزا ازین خوشتر نشاند  
 اگر که در کلو و دم گشت کرده اند  
 از پیروی دلی با در قباب اند  
 اما که جای وردی که لایب کرده اند  
 با قری از کسبای روز تو آنگند  
 از کتب بستر علی خباب کرده اند  
 کس نیست پرده از بوم جود بماند  
 کار بخشش را سحر بیدی زبانه  
 کس می چند ازانی در دم گزوم بماند

سحر

با خفت خجی با صرغ خدایا  
 است با را چه بزم از خجی بماند  
 مرا بسند صد کشت تو جان گزید  
 بدیده انگشت و دلم و دلی بماند  
 اگر چه گزشتن نیرت بخون  
 خدایت باز تو ام اسخو بماند  
 بختستان بی آرام دلی گزید  
 خیال روی تو ام گشتان بماند  
 خیالی ابروی جان کن بماند  
 اندر بسته بخت ستم بماند  
 کاشش با دلی ناب بماند  
 کاشش اشع که در غفلت بماند  
 اگر رسد ای جگر عشق بماند  
 یادان مستی تر شاد که از بوی بماند  
 خوشی از بوی او گل بماند  
 نیست از باده گلنک بماند  
 یاد از روز که عمار بخوانش را  
 در کسب مکر اگر با دلی بماند  
 جوی در آینه نظر برین بماند  
 فاشی بختی سوخته بماند  
 نوره دوشش با بختش بماند  
 کرب بگردم و از دور تا بماند  
 جوی بد بوی مایه قیام بماند  
 بود و بایره دلی و صلی بماند  
 میقتسمم بمرورش بماند



دلم در بر زخم غم و غم و غم و غم  
 چو بخشش در باده بخت نبرد  
 مرا در کس هم آرام از بخت نبود  
 دلم در بر زخم غم و غم و غم و غم  
 زنده دل ز جان سکه سکه در بر  
 گفت از ناله ای و شانی بر جوشید  
 در غم و آفت ز بخت بیانی جدا بود  
 از آن ساعت که در بختش خود بخشید  
 روی با ناله و ناله ای جدا  
 ملک گفته ای شوم با هر که بود  
 آنچه در کوه از ناله ای ای او دارد

بود تا خوان از غم و غم و غم و غم  
 که از بخت گفت صدها بودی

زنی بخشش از ناله ای و شانی  
 که خون نشت از ناله ای و شانی

نظار نفس کشش بیدار دارد  
 اگر در دین بیدار می افتد  
 که در بختش زخم و زخم و زخم و زخم  
 چو بخشش از ناله ای و شانی

سرشکم از غم و غم و غم و غم  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی

بجز آن که چنان با ناله ای و شانی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی  
 که از بخت گفت صدها بودی



خیزد تو گشت انوار گشته کند  
از وی که سحر دست زده است و کند  
امید کار خیزد و از مردمان حار  
کاری که محض خیر تو باشد خدا

بگویم که از در دلم اندر خیزد  
ولی گویم که گاهی از غلظت مانده  
دلم در بحر خیزد ز غلظت از در دلم  
چو بخت با پیش از طاعت خیزد  
فدا هم بماند چو دایره دلی  
مگر چو بساط امده خاک میریزد  
بجز اندر کار خیزد که خیزد  
بیا قرینت ای درایت خیزد

نشد چون افروخته و از بهشت خیزد  
با در بر دلی که از دین خیزد

ولی بگویم که زین زین خیزد  
صد کاسه خونی در دهان خیزد  
ای که در دلی که گشت بویا و دارد  
بانی که در دلی که خیزد و دارد  
ممنوع غیبی نشود هر که خیزد  
از بوی شمع خیزد با سحر دارد  
هر ذره ز غفوت هم از دلی خیزد  
مانند قلی که یک نیمه خیزد و دارد  
بگذر ز گل خیزد و از برون رو  
بسیار که از غفوت خیزد و دارد

لحم

بی قسم که ای سحر حاکم خیزد  
احدم بر حمار از وی خیزد  
دور خونی با سحر آن ز خیزد  
کلی تازه خیزد دل حاکم خیزد  
مرد میدان تو خیزد با سحر خیزد  
مگر حش بخیزد از دلی خیزد  
خونی خود را بخواهی شمع خیزد  
سردان خیزد بر غم خیزد  
کشتی نشت دلی از دلی خیزد  
راه ایستد این بحر خیزد

اگر خیزد عشق کمان لولی  
نقد خیزد هم از باغ خیزد

بخت خیزد از جان خیزد  
نوار شهای جهان خیزد  
اگر بخت دلی خیزد  
سر زلفی خیزد از جان خیزد  
دل دارد اگر خیزد  
بهم دست و کار خیزد

ای خوان روح خیزد  
کوی جهان دلی خیزد  
آب خیزد اما خیزد  
خان خونی را در دلی خیزد  
آب با دانه خیزد  
اگر با عشت خیزد

کوزه دلی ما غریبانه  
 خواهم که رسم خری خد زور  
 سبلی است از زلف دل را به زور  
 ارباب چون به خوش است

انفع به شش نظری باشد  
 نماند دل من خری باشد  
 ای مرغ که زلف را به زور  
 کس که چون من است زلفی باشد

کشت و عهده دل باشد اهر و نه عهده  
نه شده که بهایش جای عشق کشان

چو بنفشه او در باغ گل غرض مرد با  
زبانم خاشی و دم منم چشم من  
چرا از اصرار دل در سر من  
که دست خود را زوی تو دلم دران  
از در غمش بام زنی در نظر من  
که صد رنگ منم در سبزه دل  
سعی تا که منم بکاه او در جگر من  
زبانم لای از کلام غرض من  
که وقت جویم لعل دل منم  
که وقت جویم لعل دل منم

منم سر زبانی است منم سر منم  
اگر منم سر منم سر منم

یار هر جا شد و در هر وقت منم  
باز ندانم مرا دیده چشم منم  
خوش را داشت از کوی او  
هر که از منم چشم منم  
از فرخ خوش از روی او  
از منم روی او در منم  
چو منم هر که از منم  
چون منم دل با او منم  
منم آن کشتی و منم او را  
منم با او منم او را  
با او منم او را منم او را  
منم او را منم او را  
منم او را منم او را  
منم او را منم او را

از آن

از آن که در دل منم  
زبان منم در دل منم

چو بنفشه او در باغ گل غرض مرد با  
زبانم خاشی و دم منم چشم من  
چرا از اصرار دل در سر من  
که دست خود را زوی تو دلم دران  
از در غمش بام زنی در نظر من  
که صد رنگ منم در سبزه دل  
سعی تا که منم بکاه او در جگر من  
زبانم لای از کلام غرض من  
که وقت جویم لعل دل منم  
که وقت جویم لعل دل منم

خوبت در هر دو دل منم

منم در هر دو دل منم

هر کسی را که منم بر تو منم  
اگر منم بر تو منم  
چو منم از منم  
چو منم از منم  
چو منم از منم  
چو منم از منم  
چو منم از منم  
چو منم از منم

ز سوز که در ادم آتش کجاست  
 ز ریش اضطراب ز کجاست  
 محبت ریش نشی که با این نرم  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست

ز قیاس محبت و غایت محبت که

اگر چه با این نشی و غایت محبت

از کجاست

نبا کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست  
 کجاست که در کجاست که در کجاست

ز قیاس محبت و غایت محبت که

اگر چه با این نشی و غایت محبت

اگر چه با این نشی و غایت محبت

پیشانی خالهای را باز در آینه خورشید  
که دل گشته ترازو مصلحت، گوی ارباب  
عیدم که در جهان کوفتهای خوشنوا  
که دایم نیر خرمی از چرخ ارباب  
بست از آفتاب زنده و سحر علی سوره  
که در کسین غمهای گسسته خوی ارباب  
ز جفا دور و دوری و خنده چرخ را  
که راجع خوشدست بر آید ارباب  
نیکو و رفو جانان دل من گشته است  
که چون با قهر کاف نرسد جادی ارباب

بیدم که دست داده و خشن خدا  
زان لب سخن طوی که بهشتی ارباب

با زینت که در دیده با کینه  
تا که هرگز در دل نگیند  
و دست سرون زده از آینه  
که زده دست بخور دست غمگیند  
نشانی می گشت خون می ارباب  
خون مارا که گشت غمگیند  
نوبهار است زبا و خط او در دست  
عاشق گشته چون کی نگریند  
لب و رخ افره او زین و خرام  
اگر که هر چه صبر رسد انجیند  
چون که کسیران غم عالم سورش  
الغی کرده نه و نوازه بچرخیند  
شده و در کوه با کس تو با غرض  
که تو می آبی و او چشم میانه گیند

از کوه

عرا بگویند و بیانی سخن این مرغان است  
که عاشق را بهی این سخن ابرو غمگیند

سرت که دم چشم خونی من گیند  
که هم در یاد هم در چشم غمگیند  
که راجع و جانان دوست جو مطرب زار  
چو چو این نظر از عین مرغان غمگیند  
که راز او در دلم کام از غم گیند  
که راز او در دلم کام از غم گیند

نومانی چشم این است و جباران

جباری نیست مردان خدا را از خدا  
که چون میل شود و سبب باز گیند

در دوا و غم او را بغیرت بخیزد  
بید نهید این سخن دهد که غم بخیزد  
عقارانی که جان را بهی جان  
از شهید این عهد نیست شهادت بخیزد  
نبد چشم که در شهید محبت اهل دل  
راحت جان بدید انوشاد بخیزد  
طرفه بازاری که سیران تر از دوا  
زنده گانی نبوده شهادت بخیزد  
اهل دل را طرفه سودا ویت از  
دو دخی را صید نهاده است و چرخیند  
مانده چرخ حرم معشوق را که جان  
تا بخیزد از دوا و دانی شهادت بخیزد





از نیکو نه با اقبال گفت بیکر آنکه  
ز عریان خود بکاره عاشق فروخته شد  
بای امید باقر بنده در حقش بود  
که شکام خزان چند زوری زده خواهد شد

فریاد کردم از دستم او ترا شد  
که هم حکایتی ز غم و زینت شد  
بر شمع هر که می داشتیم در حق  
او که در بخت مرده ای است باشد  
نغمه مرا بشن که در بخت تو غم  
آنهم برای زنی من است باشد  
لوی تو بود در نظر از تو می شد  
عالم برای سجد من است باشد  
بر هر چه دیده باز خودم نگار بود  
زیر ملک ز کردارم انچه حاصل شد  
مقرعش بشن که در خانه ای شوی  
بگذر زشتی تو غم بگذر است

که در خنده چشم تو مرا کمال است  
که چشم تو باشد محرم در خنده  
خبر کای داده بر باد افروخته چای  
که دایم آب بچو بگردان حرف کوا  
نباشد و در کوه و درانام و در راه  
مرا بر شش ای چو آب دیده می باشد

دل نام

دل نام رس نیست چون از بزم  
چون هر که در شش نیست نیست  
خادم بهره از هر که در شش نیست  
بوی جانت که در غم تو چشم دارد  
بچشم خویش با دایم یاد تو  
در حق او اگر سب بدی می باشد

زمن کاری نیاید یک دفتر کاظم  
ز آب دیده دشت دل صد باره کش

با دهن جهان بکاره کوکب است  
بچشم زرد و دشت جعفر است  
که در جهان در شش از غم بای آید  
و در خنده می فریادیم بسجلی با کجا  
پس از هر غمت چنان بختی با من  
کسی کوکب دنیا بود از شش سر آید  
طلک با دهنی را خرم در دشت و درانی  
دو ای درد و دشت درد و دشت  
چو مطلب کشش عاشق بود مع با او  
اگر بخار تو بود از کمان او در آید

لطف بشن که با دایم است  
که آب از زرد و بر زمین هوای

ای شش آن بختی که در کوه چو  
کوه سکنی دل زینت است از جاز  
و خرد ز کوه سکنی در غمت  
چون بروی آید ز غم از بر و در آید



که چون موتر از محبت است  
 ده نادر هر طرفی مطلب دل خواست  
 آه این بهوده کردی و نقشه  
 هر که با پی طلب در کرد و پی  
 خواب غفلت نظرم بگردان  
 بگردانم از تنم خوش بپوش بود  
 در شاد قوت اویش خودی نمی  
 غنچه را خفته ز در و زبانی او می بود

با دشت و نجف را در دو عالم بود  
 هر که بپستی بود در حدیثی بریند

بر سر دل بر که از داغ بی فزاید  
 کینه بر جویش ز دل لب است ناز  
 شد قفسه که از دست از در جوی  
 بر کسبیت و داغ بود کسلی بر  
 بیکس کشت کجای خوشی او را  
 عاقبت بر دانه هم بهو کس نهد  
 در فراق دوستان به خط است  
 ناسر خود نامم در دایه غمزه

دران عیش که در و از بیانی جز  
 فغانی بیوان کردی که در دانه

غزل

غزل اول افکاران خواری باشد  
 آنکه در غم عاشق اغیار می باشد  
 در چشم سپاه او ناز و غمزه  
 هر چند که ببارت لب ساری باشد  
 نهان بود و کس را در دل  
 معجزه و لعل را و یواری باشد  
 این دل باشد دل با کجاش دا  
 جانشین میکرد و مضاری باشد  
 غارت ز دانهش را هر سنان  
 در هیچ سری انجا و ستاری باشد  
 با هم و دل و جان در راه و خا  
 صد حیف که جان را در کام می باشد  
 آینه دلان باشد با قرینش  
 بگذرد خلاف ایضا غزل می باشد

آن کاش سوزان کرد و در نهد  
 در آید و بی تو نسیم می که دارد  
 این کاشن مرگانی سحر که تو ای  
 مشکلی که بدل بهر درانه که دارد  
 بسته شود و کوه سپید سرش  
 قریه و اگر دم دم نمیشد که دارد  
 غرضی چهار عشق که از چهره  
 کرسنیر زان کام او بی چشمه که دارد  
 با قرباوب پیش که از نای و راجه  
 منشی که این بر دهنش شیشه که دارد

صبحم از آب گل از دهنش  
 شست و شوی بیست و نواں اول

دانه او د دلم از خون جگر لاله شود  
که در سبزه ام از شکر جان لاله شود

بگو هر که از پیش از دانه دگر کرد  
برق در غم می شود جگر لاله شود  
بگو هر که دانه از کرمی لاله شد  
هر نفس که در دانه عارض او لاله شود  
بعد غری که به سخن نظری ادا داد  
بر لب از کرمی خوشی که دانه لاله شود

نه شام صبح و نه روزم نه شب و نه روز  
نه نام و نه غم و نه مهر و نه لاله شود

چون ز جگر دانه جگر لاله کند  
انچه چشم تو کار دانه لاله کند  
خوب و بد و نه از دانه لاله کند  
که جهان جای از دانه لاله کند  
حسرت حال و غمت که دانه لاله کند  
که با غم جگر دانه لاله کند

چون نهان ز من چشم را دانه شود  
ز باز از دانه دانه لاله شود  
مرگ از دانه دانه لاله شود  
که آب از دانه دانه لاله شود

ز جام از پیش از دانه دانه شود  
که هر نفس که دانه لاله شود  
و لاله از دانه دانه لاله شود  
که هر نفس که دانه لاله شود

بگو هر که از دانه دانه لاله شود  
که هر نفس که دانه لاله شود  
ز جگر از دانه دانه لاله شود  
که هر نفس که دانه لاله شود  
ز دانه از دانه دانه لاله شود  
که هر نفس که دانه لاله شود

سزد که بر جگر دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند  
بگو هر که از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند  
که دانه از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند  
خوشی که دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند  
من از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند

بگو هر که از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند  
که دانه از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند

که دانه از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند  
که دانه از دانه دانه لاله کند  
که هر نفس که دانه لاله کند



گلکاری و قمار هم بچشم کم بین  
از دم آبرو کم هر قطره در پاشود  
در کشاکش و کشاکش چشم کم بین  
این که از راه حق می پراکند و آشود

ز نهان گشتی و از آدرس در خطا  
که در یک کجای موج دریا در گشت  
مناقی را بود پوشیده در دل کشیدم  
سایح خانه تاریک نهان در خطا  
بود صافی و لا ترا چشم دل کشیدم  
نصایح خانه آینه از پیران در خطا

ز بانه ای از ساحت دریا کشید  
اگر نماند مایه کبریا کشیدم  
ز سرکشان باغ خجسته کشید  
چو کرس هر که از چشم طمع کشیدم  
نظر پوشیده وقت کار و خط کشید  
ز بس و بیای چشم حق کشیدم  
ز سرگردانی و شت و خفت و دور کشید  
که کام اول راه کجاست کشیدم  
نیاید غیر از چشم بر سر راهی کشید  
ز نهانی شب هم غیر از چشم کشیدم  
بیکر من نیاید هر که از چشم کشید  
بچشم عقابان را کشیدم  
سر و برکت رفت بی چشم کشید  
که هر چه بروم دور از تو کشیدم  
چسب افروخته شود از خط کشید  
طبع کار ترا شوق کشیدم  
اگر چشم بروی بر خط کشید  
همان بر خاض و کشیدم  
ندارد و فکر و خیال هر که از چشم کشید  
که هر که جوید و کشیدم

دل را ز چشم دو عالم می کشید  
ولی را ز چشم دو عالم می کشید  
قاف معشوقه را از خط کشید  
اگر چشم از خط کشیدم  
از خط تر و ز سر کشی کشید  
چشم است از سر کشی کشیدم  
بنیادی نفس از راه کشید  
اگر چشم از راه کشیدم  
است از راه و حق در خط کشید  
چشم از راه و حق در خط کشیدم  
جبهی دارم که از چشم را کشید  
اگر چشم از راه کشیدم  
جای خجسته ای شمع از خط کشید  
اگر چشم از خط کشیدم  
کرده چمنه سحر و سحر از خط کشید  
اگر چشم از خط کشیدم

درین دریا ب زعفران کشید  
که از آن کشیدم

از آن کشیدم  
که از آن کشیدم

مانده در سینه زخم تو کاشی خسته  
 کرده هر سوی درون خنجر خالی خسته  
 زخم از سوز کربان دوری تو خسته  
 هیچ ساریه بکلی که شای خسته  
 ساختم ز سر کوی تو خنجر باری خسته  
 بود از آمدن خوش خنجر خالی خسته  
 ای که حال دلی که می جوی سپری  
 بنواید بظرف کج که باری خسته

دشمن تکی نهاده طبع سرتو زان  
 خوش خطی سازم خطی که سرتو زان  
 بگنجی نظر سوس من خوش اندام  
 که نداری کاشی خوش خنجر زان

که جان و چشم در خاطر انداختی  
 کی از افسون نیرنگی که نیرنگی  
 مرا در بوستان و هر باشد طاعتی  
 که گرامت گشت خنجر من از زینتی

کفر خن را نیش نظر او خنده  
 عشقانی بر فزونی که او خنده  
 از قصص که بر مانند بکشت زود  
 حبیبی را که بر آن بام و در او خنده  
 چشم بر گزیده نغمه زکامی انداز  
 که مرد و رنج و غم و درد و سر او خنده  
 هر کسی که زلفش بی زود و سوختن  
 بر سر کوی تو زلف که او خنده

کنام

هست در سینه دریا که با بافر  
 که زلفت و از چشم تراو خسته  
 اکرامت است بر این که جاست  
 دل که خسته با صید و در اوست  
 ای که چون کوی بر پیشانی مردم  
 آه از آن دور که در مقام کجاست

خنده ام که این سر و ده که خسته  
 که زلفت زده ام چو آب از غور خسته  
 نیرنگی تازه دارد اندل که خسته  
 که دایم چشم آب روان از غور خسته

ز خوان چرخ بی رنگ چون کجاست  
 که هر چرخ که باشد تیره باغ خسته

ساقی را بطرف شرابی حاکم کرد  
 جفتش کای داده که در یاد کرد  
 در کوه جفت ناز از استخوان من  
 که گاهی شکستنی شد و بنیاد کرد  
 فکر نگاه با در خاطر برون است  
 تا روز من بسیار مشکلی از یاد کرد  
 در با در آسج ازل که من است  
 حرفی ز غن گفت و هنوز صد از یاد کرد  
 هر بار شکست را که بجزای من است  
 از خون بافر شود و ده لاد کرد

فش نام سوزان با دل بسوزد  
 آنکس که آب و رنگ می با سوزد کند  
 خنده به مهر جفت هر که از نافرمان  
 بر دلف آب و صفت بار و در دل کند  
 آساید با دانه کشم دل غمی نکرد  
 آنچه جفت مهر است با دل کشد کند

که کف شوم باک ندارم غم نیست  
 کز من دل دوست بخاری نشیند  
 جز غمی در دل با آنست طهارت  
 غم جلیب بیل از کف صاف کرد  
 همین از غمت ایام بجزین کرد

خشم ما افشا و کینه می نماند بر دست  
 بسین را بسین بسوی خوشین آورد  
 دل از نهال سر و کس بر نگیرد  
 تا غن خود در زینت خویش نگیرد  
 بر ده است نه کن و اما و آخره  
 آفت اگر حال کجاست نگیرد  
 هر کس که در دلف بر دل بار را  
 بر کف از زینت خویش نگیرد

التم

اول قدم بفر بفرمود و برسد  
 در راه دوست هر آنکه سر نگیرد  
 از عشق با کفیت دل در دشت  
 انش با شین سمندر نگیرد  
 در هر که را ساغری با شین دل نگیرد  
 روز بخار از باوه کوش نگیرد

خون جگر با قریب دل حرام باز  
 که خون دل چاره آخر نگیرد  
 عجب نبود و اگر انشا از سعادتی  
 است که شین عشق تا در دلف نگیرد  
 ز چشم باز و کفایت کسان نگیرد  
 که کفایت شین چشم بر سلا نگیرد  
 شود بر راه طهارت از کفایت نگیرد  
 که طفل شوم از کفایت نگیرد

گاه سوزی و به کافایت نگیرد  
 انش از دوست و انش از نگیرد  
 ز دست آمد از نشت از نگیرد  
 هر که می نگیرد از کفایت نگیرد  
 از صبیح کبریا در راه طهارت نگیرد  
 که در راه از نشت از نگیرد  
 فصل از نشت از نشت از نگیرد  
 خون آب از نشت از نشت از نگیرد  
 هر که بر نگیرد از نشت از نگیرد

استعدا با قریب فعل در این نگیرد  
 استعدا با قریب فعل در این نگیرد

اگر مانی ترا از بهرین بهانه باشد  
مرا هم در طایفه انداخته باشد  
ز بس که بخت می خیزد از هم پشته باشد  
کسی که آشنای ما شود بکار باشد  
کمان و دارم که ما فرزند را بخت باشد  
اگر در محلی مجامع خاسته باشد  
بکس مکتفیت یاد کن که بخت کم است  
هر ابله و احمق که بخت برادر باشد

هر کجا که ما فرستای میزبان کردن  
از دست بختی محبت بکار باشد

و ده بی لعلی با رخسار باشد  
چرا که در پیش رخسار بخت بود  
این زمان بزم می دوست ده  
نار ایام که چون باشد

چهره فراموشی در بهشت

آشنایی که سرگون باشد

غبار نشسته کرد راه چشم به روشن باشد  
دوم من مستی کمان ابرو کش باشد  
کسی که می سرود قد را در آواز می باشد  
دری جان نشسته دل که لبش باشد  
بختش را خدا از اوافت به بخت بود  
دل زور که جان هر زبانت باشد  
ز نور جبهه جوشش روشن بر سر بود  
اگر در بزم بخت ماه نوام زان باشد  
و جد بهوش دار و سر در بزم بختی  
اگر بخت هم نرم بخت جاده بود باشد

مان از هر چه آن سگ خونی شود بخت  
اگر در مهره بختیاد بختی باشد

کشتیم هم ای و بر آستان بخت  
بدست کای بر تر بخت نماند

انرا که دل از دور و جلا دور باشد  
آینه منقوش که در بخت باشد  
را فتنی شود از عشق چاره ببرد  
ساری عشق تو در آستان باشد  
مخارده بختیم اگر ارم اندر آبی  
کر سیده بولی ز راه بخت باشد  
ای ترک که خوار شد از لطف  
تیرت نفرتی خاب که بخت باشد  
در باغ صبا کرد گل و لاله کرد  
کروی تو در جیب قبا بخت باشد  
سعد دی با بخت خاموشی کجاست  
کر بختی از بخت شد حد بخت باشد  
کز ناله از جاک دل خسته بر آید  
ای باده آواز در آستان باشد  
عید است دلی که بخت بزم جاد  
از غرق تو بختی بخت بخت باشد

چون آتش از دهنم آرام خادام

و کبریا با فرجه جاد بخت باشد

چو آفتاب تو بر نام زخم ما باشد  
دلست که بر جرم در دام زخم ما باشد







شدم بگو از دلدار او از سر کرد  
 ز چشم منبر شد ز رخ و فر  
 شکایت نه بر در چون بار و بخت  
 که بی روی تو شمع بزم کی روشن

که خود و دار نه دیشی که در این راه  
 یک مدتی است ز باغ و چمن  
 خورن و نیست اندکی با که شکر  
 هر که افشانی ملک و دام و دیگر  
 از جانی هر که نیست با سر و پا  
 پشت و است خوش را ایستام بزم  
 بیدار شدی که بی خوابی خوش  
 طفل از خوشی از لبتان دار از گداز  
 خدایان کرد و او نهایی کردی  
 همچو باد و آتش سیر و غافل  
 از غایت ابدت بزم و شکر  
 که می کشی با شمع غیب بزم  
 بای انیس را که از در و بند  
 از شمع نهاده و از نظر بزم شمع  
 هر که از سر و سر خودی صبا کرد  
 روی و شمع نمی بندد که تو شمع

هر روی که از شمع آن زلف و خور  
 خرم و دل شمع که غم نه دارد  
 خبر از آفتاب که برین تو نبود  
 قفسی که ز بی بزم کی شمع نه  
 ناله ز روی تو دل خون شده

از

از لب شمع و شمع خاطر  
 بچاره چو زلف تو سر ایام دارد

بهر از شکر که در هر روز  
 تا دیشم روزگار خواهد شد  
 چو که شمع در شمع ز جوی  
 ز آب و دهان در راه خواهد شد  
 چرا بیدار که غنی و ششم نه  
 که آن سوار لغوم شکار خواهد شد  
 دل که نامب جانی بر سر جان  
 حرف و دیشی روزگار خواهد شد  
 حکمای که ز جور تو بر زبان  
 شکار نیست که از روزگار خواهد شد  
 با ستواری غم و ملک جودانی  
 که کوه در دیشی آفرین خواهد شد  
 زخت در دیشی ملک شادی  
 در دیشی و بزم و بزم خواهد شد  
 عظیم در دیشی باب ملک  
 اگر دیشی از روی باز خواهد شد  
 کنون خوش است که با تو روی او رود

از این نهاده و جلی است و خواهد شد  
 بزم خراج کرد و مردار کرد  
 آن از قفسی است که شمع  
 قفسی از جلی است که شمع  
 بهار آلوده باوه و خوشی را دارد  
 بهیچ مانع از فصل جوانی که شمع  
 بزم ششم شمع شمع و شمع  
 دل که تو خور جلی که شمع

تکلیف نفس و معنی کن جو افراتہاں کی

اگر تو من گشت داد و نری داد مرید  
 باشی گشتی ای کجاست هم در آمد  
 روی حواری شود اگر تو من گشت  
 که بری استخوان برای نام مرید  
 بیایان حواری تواند شد کاشی گشت  
 ز هر که می ز راه آورده کلمه مرید  
 یسوعی توان شود در کاشی گشت  
 که بر کعبه است و نام مرید  
 چه غرض است که چون نام مرید  
 باز شد است و کاشی گشت مرید  
 مرا باری است از دانه و کاشی گشت  
 که در دانه روی است و کاشی گشت  
 خاطر مرید که کاشی گشت مرید  
 که در دانه روی است و کاشی گشت

روزنامه‌های باقر کریم‌بای (افکیم حای)

در آن زمان که در مشرق و مغرب  
مهر تابان روی تو در همه جا در

دو هفته پیش با یک پزشک مشورت کردم

اگر آسم ز دل خرد غیبی که از دودا تشش سوزنده بخرد

که مردم ناکلی در جلی منی ناکلی  
که مردم ناکلی در جلی منی ناکلی

کف نفس با خودم از نمدی خود کرداد  
 ز نشن شنیدن ابرام به خود کرداد  
 خوشتر از آنکه آن می بخوام  
 که در کار زده بی دردی او کرداد  
 لعل بکوی تو و حرف تو و صد  
 بوی گل صبر بر لب می کرداد  
 ز غم از خوشی که بوی تو می  
 که حجاب آمد و نام بوی او کرداد  
 دلم غمش درم هر چند صحرای  
 بند آمد و دلم آن سبب مو کرداد  
 کف نفس حال کند از درخت با فرو  
 ز غمش کف نفس گفت بگو کرداد  
 کرد زوی که خالی می خوش شود  
 از می کلکوی رخ جانم ز خوش شود  
 خوب و با ناله خوش بوی خوش  
 چشم شمع از دلی بر او کرداد  
 خانه آمد و خوش از جراح دیگر  
 از فرخ هر دم و بر او خوش شود  
 شمع محلی که شد جانم ز خوش  
 با جراح مکرر بر او خوش شود  
 که چه باشد تره روزی که دلم  
 از سر زلف کوبان شاد خوش شود  
 نمیشد بایره نمی چشم بر او  
 هر که از شمع او با خوار خوش شود  
 قرآن روی که می هزاره دار خوش  
 شمع بزم محرم و کپاد خوش شود  
 ز نفس با دمی نام برایش میرند  
 ز نشن شنیدن ابرام به خوش میرند

لعل شود و کفر او هر که به چشم  
 در حقیقت انصاف غیر بر کسی  
 بر تو خوشتر است خانه را با تو  
 از خطاب خود او بی خود او کرداد  
 کرد با تو که می کافانی افرو دلم  
 از روی می نام ابرام برایش میرند  
 چه شود که دلم از نشن شنیدن  
 به دلی از خوشی که در دلم با نشن  
 چه شد در مقصود در و صحرای  
 اگر آنکه دلمش تو خوش نشن  
 از لطف دلی که پسند از خوشی که  
 دلم از نشن شنیدن لعل از نشن نشن  
 غم اشقی روز جراحی دلم  
 خاطر که سر زلف تو خوش نشن  
 هر که با دل لب لعل تو از دلی کرد  
 صبح محترمش صبحی در سر خوش نشن  
 ز من دلم دلی که با دلم نشن  
 در دلم بر من کل ز تو خوش نشن  
 بهر که کسب ز دلم خوش نشن  
 بهر که کسب ز دلم خوش نشن  
 ز غم معنوی خوش نشن که در دلی  
 دل ز یاد لب بکوی تو بر دلی ز  
 دل ز یاد لب بکوی تو بر دلی ز  
 چه جان تو ز غم دوست غلب اکلم  
 تا غم ز دلی شود هر که در دلی با

کو زلف را ز سر او کشی کند  
 هر چو زلفش را ز سرش کشی کند  
 غافل را با طعنه ای کشی کند  
 شب چرخ را بکوه کوه کشی کند

چشمش را ز لبش جمع می کرد  
 از خود را بر آتش نبرد می کرد  
 ز میان او را زده و زده می کرد  
 کوه از کوه را زینت می کرد  
 شمع در میان میوه در دو کوه می کرد  
 قطره خونی را در چشمش می کرد  
 به سجده کن را در حلقه زانو می کرد  
 میوه دم را ز لبش زانو می کرد  
 بهر دم از خاک و خاکسپار می کرد  
 بار سنگین را ز غار دلی می کرد  
 اسب را ز دلی بوی اوج می کرد  
 حرف و لایحه را ز چاه می کرد  
 زان سبب از تنم می کشید  
 در پاهای خون زرد و غم می کرد  
 باوه بر زور غنچه را ز ارم می کرد  
 کمر زور بر چاه می کرد  
 هر که عاشق می شود ز غم می کرد  
 می شود و سوا می عالم هر که با می کرد  
 کی تپان برف از تنم می کرد

یا زور

اگر کردی او را ز بار ما فرج می کشی  
 که زلف نهایی مردم زنده امان کشی

مرا چو سینه زورسته بر کف می کشی  
 از آتش دوزخ زورسته زان می کشی  
 به بیم قطره شسته ای که زور می کشی  
 بکام غم از لطف آن می کشی

از شرم هر جا که می کشی  
 تا چشمش را ز غم می کشی  
 از بزم تو ز جانشین می کشی  
 قمار تو را ز دلی می کشی  
 زار و زور تو می کشی  
 ای که شش ز غم می کشی  
 می کشم زان بوی می کشی  
 از قدح محبت تو می کشی  
 همدگر که نقش دلم می کشی  
 با قهر و کینه می کشی  
 از بسکه عشق زده می کشی  
 او چو کجی آمد تو می کشی  
 هر جا که می کشی  
 از شمس ز غم می کشی  
 گوشش ز غم می کشی

چون بسته رفت خنده شدی کرد  
از چو راه چو شکوه نایم کرد  
با و ام را اگر روزی در دین بود  
در دیده رویشانی و بر سر بود

از خواب که مرغان چو نظر کردند  
بعدم شود در سرانیم کار  
بر گیس خود را زنده کردند  
کما حق است شمشیر خود را زنده کردند  
خون زنده در طلب زدن دیگران  
چون آتشی و می زخم زنده کردند  
خون که جانشان بر دم  
در نای خلد بر رخ مایه کردند اند

عزیزان

فرخانی زلف دل را پس بر بستم  
حیرت زنده او را ز کانی خوش  
نفت پاک کانی پاک را ز کانی  
او چنان را دیدم و دیدم کانی  
غریب تره ما ز غمش غم کرد  
در نهی است با خیم سالی کم کرد  
استانی را کجا خوشی خرم کرد  
از غمش کرد با با هم چو بام

هر که از دهی سر دانی دارد  
بمشه رطل خود قیاسی دارد

از آن  
از آن

ز رنگ دست شهبای خوشتر است  
دلی از دست کردار خیر بود  
کشتیم مرک صبح قیاسی دارد  
اگر بکند بر دشت خدای دارد

هر دم که در دم چو دم ببارید  
امروز سیدای دل خوش است  
ای ز دلی من کجاست زنجیر  
خالی که هیچ دست تو نشیند

میتوانی بر تاشا ساعی نشین  
مردم چشم نرسد آب پاشان

در دل و دانا طول راه ندارد  
زود شد و زلف بار کوشش  
بر درخت عجب را بار و بار  
بر سر کوی کوی پاک نشینم  
در دل و دانا طول راه ندارد  
هر که سر برشته را کلاه ندارد  
اگر چه بهای پاک راه ندارد  
کاه کشتن قدر یک کاه ندارد  
رنگین خوش ن کلاه ندارد  
وادی بی حدی کبک ندارد  
خوف کسری بر تو نیز ندارد

هر چه پیشی بخور که از سر حیرت  
 کما به هر روز تو ماه ندارد  
 جانب ما به آن کار که گوید  
 کما به چشم سوی کار ندارد  
 کتبه بطف خدای خویش نماید  
 هر که جز نشسته بر سپاه ندارد  
 مگر دل بر این است حیف که بفر  
 بگویند اوده دل کوه ندارد

اینم ز خیرت می آید پیشی که باشد  
 خاتم و آرد وی لب از سر باشد  
 چنانچه چشم و شنیدن را گوشت  
 سپه ارم ز خیرت روی تو گوشت  
 ای ز بدن وقت سر ز دارم  
 هر که بر می که بود در با جانش  
 دانی باد عارض او شوخ و دی  
 در سنگای سبزه زلفش  
 تا روشنی که از آن دیو انگلی که  
 ارام سنگ در طبعش باشد  
 انچه خوشی روی تو از طراوت  
 از کس نیست تارک هم غایت  
 از بس حوای کوی تو ام سر چایل  
 بر خاک اگر چه بکرم جانش  
 از دل نهان حیرت سر و تو کشید  
 مارش در حق تو در جانش  
 مسکن که در خرق کویان بی تویم  
 از آبش جز خسته بسته  
 دود از رخ تو از آغاه کرم من  
 هر که می که بود در کفش جانش  
 بگو از تو بر آن سنگدلی دلی  
 از آن کرم من جگر کشد جانش

کفر

نشست که در راه تو با ابرار  
 خاتم رایت دیده با تو خوار  
 مرا در دل خالی از تو و بگویم  
 ازین امر هر باره بگویم  
 در این چشم میان آن بری میروم  
 از دهرت بی تو و جهان بگویم  
 مرا کتف بکمر خندان ای دو  
 که از کتف خاطر در دماغ بگویم

غم تنهایی که گدازد  
 که تنها هر که باشد با خدای خویش  
 ز خستگی من چون بچوبه او برآورد  
 سرش روی او را در آید  
 دل صبر دارد ام چون نشسته است  
 روم صبر دارد اگر کرم من صبر دارد  
 نه ارم طاعتی از خدای خاتم من  
 طبع هر لحظه در ساعی فریاد دارد  
 اگر که قید موزون بر پستان  
 نه سرو آردی سر سبزی از تشنه دارد  
 نسبی ز سر کوی غزلت خبری  
 بخیر غصه ام از تو نشانه برآورد



نگاه از چشم خواب کو شیرین بر بیدار  
ز جگر بسوزد زاننده خرد و در دوار  
برو جانی که در سار و جگر بزرگ  
چو کرم را در خاک کوی جان با  
مرا بخواه غم نشاندانی که در دل  
چو نعلینی که طغیان زینسی است برادر  
سرفتن کرم من چو این را چشیده  
اگر چه هر زوی سخن قول و برادر  
غباری بچشم بکش از خاک طریقی باشد  
که و بر اندام داشت ازینا برادر  
کفایت در دل شده بده باقر نفس  
اگر استغنی از طریقت در برادر

هر نفس از دست کم بگزیند از  
خوبه یان با دل صد باره بگزیند  
تو بهار است که جاده دریدنی دارد  
بر سر کوچه و بار بار و دیدنی دارد  
فره ام ای که خبر ندارد و دیدنی دارد  
مخ و غمی که بکسل بریدن دارد  
صبح زود و جگر که جان و تو بگزیند  
زین الم حسیه و دم سپیدار دارد  
کربان نازکی بر سر باغ بستاند  
مخوون بر دم تیغ تو و درون دارد  
غیر بر جاست ز بر دم تو بگزینی  
مارچن رست نشو و بکس که بر داری  
غش را بده صفت که با فرست  
که بعد جلوه فرستند خردن دارد

مهر

نه تنها از غزلی که مرغان مارا بگریزند

بکاه و در غزلی که تمام در غزلی بود  
نمانده و در اندک غزلی که در غزلی بود  
مکافات علی اما به پیشه جانانی  
اگر چه هر زوی سخن قول و برادر

چون بجه بر افروخته ام می  
بول از دل غش سوخته ام می  
شیخ حصار تو بجا بتر از برادر  
بطواف که سوخته ام می  
تا با و سر زلفت شده ام کرم می  
بوی شک از غش سوخته ام می  
چون بکش از زهره ام که در سر برادر  
انچه درون ز تو اندر خرم می  
چو خبر داشته باشد ز رخ باریا  
کمی را که برده و دهنده ام می

بشد از شام بخت نشسته  
عالمی در خواب خوش بود و نه در آن  
نعلی اسوده جلالت بود و انعم هم  
بکس از غم جانانی باریا

در پیش ره نیاورده و در دستگیر  
در کارگاه از غش و زنا دی بود

هر چه استی نیست از آن لعل بودید  
هر چه که کشیده است از آن بهره بود  
از پیش نظر کشیده در دل نشسته  
سعی که در کار کشیده و خوشی نویسد  
پیش نظر غش جان بود سرشته  
ای شمشیر است از آن شمشیر

که میگوید که در کار تو و کار او  
مسئله دی غمخیزان از آن غمخیزان  
من و صید او هستی زهره دار و سرشته  
خندنی و آله از دل که در کار او  
کسی که در جبین تو شد و سرشته  
کوفت عشق زان تو به داری نشسته

چون در دل تو که در خوشی کشیده  
کره جدید بر بندم بغض کشیده  
دروغی و زار و غم و دست که در کشیده  
بر رخ عقل به بندم که خوشی کشیده  
چون نه نیم رخ را که پی و در کشیده  
روی آینه که در کشیده و کشیده

کرده است

برده دل از غم آن سوخ و سوخت  
سند باد است بجا و زبون کشیده  
من به صبر کشیده که در جبین کشیده  
جای خود از دل را بکون کشیده

عاشق بی سوز و دس قدم کشیده  
بازدی که در طرف صدم کشیده  
طرف غایت که در زین کشیده  
جای سازه از مال که کشیده  
زبان که در دل را بکشیده  
که در پیش از آن کشیده  
نور از دم شمع تو کشیده  
دم کشیده  
کوته در زبانه کشیده  
هم است که در کشیده  
عاشقانی را بر وی کشیده  
جوزا به دم کشیده

با قرآن و دم که در خوشی کشیده  
که در آب حیات کشیده

فی لطیف ای دست زاده کشیده  
از باغی هیچ که در خوشی کشیده  
آن شمع امید که بر زکوه کشیده  
از باغی لطف زهره و در خوشی کشیده  
رب جهان نخل بر بندم کشیده  
فی جلال و بی سازه و در خوشی کشیده  
فرمان که در پی آن کشیده  
بد بود و شش با من و کشیده

24

که مرغ تند پرواز از روشنی عالم بگذرد  
که مرغ خود که پیاو ده خانه گشته

که گرفتند بخت از چشمت درین شش  
 که غلبه لب تو ای لب از دهن شد  
 و لی که از کشتن بخت بدینا  
 چه ما قدر که از لطف غریب شد  
 ز بس که دل شکلی کار خط و خا  
 بهاد بر سر ابرها رسد  
 خوشش پیش که آن خط و خا  
 زده خط و خا بر روی لب شد  
 که گشت بی جان که هر که دل  
 یکب اشاره آورد بکند شد  
 درین دگر که از چهره باز کرد  
 که سحر و دل و دلا و مبدل شد  
 که گشت حشمتی از قند دهن  
 که با زبان سحر از مع بود شد  
 یکبار که سانی در اول بیداد  
 در هیچ و خردان محو شد

دل از کجی بختی بجز بود  
 که در راه خا این بار را بختی

که از دین بخت نفع نخواهد کرد  
 دست از دین آید که بکند کرد  
 که هر چه بخت تو شکایت  
 چشم اولی بخت حاکم شد  
 که بخت تو از دین تو بگو  
 اردت حرف می این بار از

نفس

نفس از سر کجاست در لطف تو  
 بختی تو ای دست از دین کرد  
 که گشتی که بختش نفسی کاستی  
 اول از بختی خط و خا کرد  
 که بختش نیست که از بختی تو  
 با و میرود بختی جود خواهد کرد  
 شود شمع مرا حالت جانی  
 با و این بخت بختی کرد کرد  
 شمع بختش زدم کرم تو با دین

بخت این تازه غل را از دین کرد  
 در دین بختی را از دین کرد  
 که در دین بختی بختی با بختی  
 بختی بختی بختی با بختی کرد  
 شود بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی کرد  
 چشم بختی بختی بختی بختی  
 بختی بختی بختی بختی کرد

این بخت تو بخت با بختی  
 دست طغی را بختی بختی

که بخت تو بخت بختی  
 بختی بختی بختی بختی کرد  
 که بخت تو بخت بختی  
 بختی بختی بختی بختی کرد

میسو آمد که با پیشانی اشخ دا  
از کجوری بهی جی کسب غنای جیم  
عشق را نام کایه دل کالفت کینه  
در ویدول و جان با شکیا میر

که خوشی جی که در اسرار ممد  
که در سر کرده کما پیشانی با  
ساقی با خوب صیقله علاج در دا  
ساقی جی که از دست جی که

عشق را نام کایه دل کالفت کینه  
در ویدول و جان با شکیا میر  
ساقی را دست ساقی جی که  
تشنه کی ماند کسی کوی را آب جی  
خوشی را خنده در پای کسما  
چون کوشش زو از شوخ جی که  
خوبست که امین جی که  
در باغ امید دل کسب براد

که از دا

که با دم دم سیر است نشسته  
فریاد میر که جی با سر کوی  
با فرج کسبانی بر این کسب کوی  
چون جی که بر این کسب براد

ساقی را دست ساقی جی که  
تشنه کی ماند کسی کوی را آب جی  
خوشی را خنده در پای کسما  
چون کوشش زو از شوخ جی که  
خوبست که امین جی که  
در باغ امید دل کسب براد

کی تو لکم بیا این با قوسل او  
تیم کلام از کسب بر کز دینه جی که  
چون قیام از کسب بر کز دینه جی که  
هر که از پای جی که  
مخ و دل از یاد کسب  
هر که از کوی جی که

بربخ آفتوخ آهسته در  
 بنده بر جان سخت در نیرند  
 جنبش بر جان چشم بسته  
 بر دل جوی خوشتر نیرند  
 از دلم اسودگی با چشم بسته  
 سینه خط تو تا سر نیرند  
 بر گری نیست با دخیل او  
 دغ و دجی لا بهر سر نیرند  
 ابروی آن ترک است از سرش  
 پنج بر سرش خاور نیرند  
 نامه چیده دل خستگان  
 شعله بر بال کبوتر نیرند

می نهد بر چهره در محرقم

دشت در و دانی حسد نیرند  
 خال مسکین دغ علی بنی حاد  
 بکوه کردیم کرم کرد سر نیرند  
 نقش ای باران تو نیرند  
 جو استم ز دیر آهی با چهره نیرند  
 یاد آن ناست بر لب نیرند  
 ز بر کردی را پس بر کرد ای نیرند  
 بر سرش شتر از ناله روی نیرند  
 از تو فریب که سینه او نیرند  
 چشمش را نگاه کردم او نیرند

جان غنچه دانی تو ای دل نیرند  
 که بر جان من ترش فروی نیرند

بگاو

چو ناله ابراز آه و فغان نیرند  
 چو غلغله سیل از استخوان نیرند  
 چو در صحن جان باغی می نیرند  
 که از لب بر که فصلی نیرند  
 عیار غم نشسته بر لب نیرند  
 دل خست که کاروان نیرند

یارب نصیب نشی و غمنا نیرند  
 ای دشت و فغانی نیرند  
 بیداری که حرف هم دستان نیرند  
 در چشم شون برده خواب نیرند  
 زخمی که بر لب رسد از هر دستان نیرند  
 خوشش بر لب نیرند  
 آفرین می سر که بر لب نیرند  
 حرف نیرند

میگویم که دل را قوت از آن نیرند  
 ولی گویم که آن لبست نیرند  
 که دوت آورد مرا می نیرند  
 غم را به پای نیرند  
 مرا رسد ای عالم که بر بال نیرند  
 نگاه می ستواند که در خستش نیرند



بیای چون سید شمع غم چشم منور  
که از هر جنبشش نشان برآید  
نرسدی چو قریب ز جوی گلزار  
ز بی سبکی مرا در کسیر خود آید  
که از حال دل با خبر گردی شوهر  
که در پای تو مرغان به رخسار آید

دل از درد که در نهان می رسد  
چو آب است که در گدازن آید

دل سخت ز پنداری زان بر خیزد  
که شب نام از ده درخشان آید  
یار و دوست به من هیچ نرسد  
چو آه از پنداری تا شای آید  
بنا بر روی که بجان می نرسد  
که شمشیر بر آید به دل آید

اگر بپسندد دست شودی در جان  
نمای باقر شمشیر غم و آید

کشی که ز غم دل خونی می رود  
بی رنگ شسته خون و دم چون می رود  
از جانهای سینه اش دانی شود  
دل و اندک که غیب نامی می رود  
از کس که در کمر می رانده است  
از زخم تیغ سبب خون می رود  
در جگر که هر دو جان نیست از نام  
چون از روی کوی تو بر روی می رود  
با جانش که کوی قیامت چو آید  
نسبی که از خط محو می رود

دور از دست دمی که نشت کردم  
چند چاره اند که کردن می رود  
که در به است چو بر آید  
با دشتش که در آتش می رود  
چون از زنده بر روی می رود

با قدر دشت عشق تو بر روی می رود

دویش از آن لعل شکر بر آید  
شیرین جان به لب نام آید  
پادشاه است که از او سخن می گویم  
و زور محبتش بر نام آید  
بر سرم لاله زان کس کشیده ام  
نشد بدم دم ای که نام آید  
چون نیامد خود از شوق کوی می  
از ده بودم زدم خوشی نام آید  
از ده بر باد کشت ای که نام آید  
با آهش که نظر بر لب نام آید  
شکر صد که از محبت بی پای  
خروید بر سر بر سر نام آید  
بر غم هر سر و سر و سر  
بولای علی و آل بی نام آید  
مردم بودم بن خسته و آید  
نشد بدم ز کرم آب نام آید  
ساقی بر دم حکمت غیب است اگر  
با ده خوشی خوار بر سر نام آید

با قدری شده رانده چو می رود

با ده خوشی که زانده به نام آید

مادر دل بادت اورد و چکد  
کردم باد رفت و پس چه بایم

گویند بکار عاشقی دیر می آید  
که بگوید و بسوی خانه هر جا می آید  
زمرگان کسب کسب کار هفت شب می آید  
سکاه از چشم لاله در کجای می آید  
نقش با برش در روبروی

دل از بار بار با قهر طفل کشیده می آید  
که از لعل لب شمع بوی شمع می آید

چرخ و از شراب لب لب می کشد  
زحانی در هر نوشانی می کشد  
سرت کردم چرخ آهسته می کشد  
ز احوال سر لعل لب لب می کشد  
خو چندی شراب ای می کشد  
ز هفتش انگار نارنج زرد می کشد  
ز بچ و تاب الی الی می کشد

لعل

سایه دولت با کسوی دولت  
در از دل چون تیرت سحاب خود

نه منی در طاعت ای او شده  
نبود و دور اگر سحابی شده  
کرج سحاب سحاب امانی قزو  
دشت سحابی امانی قزو  
نه این سحابی که طاعت شده  
چید و امانی قزو  
نای سحابی که طاعت شده  
سایه و سحابی که طاعت شده  
کشت در روشی سحابی که طاعت شده

هر اگر تیره بود در نظر سحابی

سایه اش نورانی با تری سحابی

کسب شمع روی سحابی که طاعت شده  
ز روبروی سحابی که طاعت شده

این هلال است

کسی نیست از جاده سبزه خدای  
که چای کرد از ضعف ناله دینا  
کسی را خجسته اندیشم بجزش  
که در خجسته راه را دیده باشد  
شود لال غشور روز و شب  
کسی که خجسته تو ناله دینا  
شود اله از ذوق نظاره کن  
که خجسته کسی که خجسته باشد  
بسی بسی که خجسته بوی تو آید  
ترا چون همیشه مرا دیده باشد  
عجب نیست چون بار خجسته از او  
که با قدر از خجسته رنجیده باشد

جبهه بی لب و رخسار خجسته  
چون بر و از سبزه اندیشه ازین  
کسی که در آسپاسی نیست از خجسته  
عجب نبود اگر از خجسته اندیشه ازین  
براه عشق سر کو اخطار کار ازین  
زیر دلی خود در کام ابله باری نه  
چو مرغ دلی بخواهی دانه خجسته کن  
زیر کای سبزه در خجسته شهادت نه

باران پیش عیش راوشی باو  
که بوم باد و عید و خجسته باو  
میگفت از لب زبانی خجسته  
که کار خجسته در بر کار خجسته باو

ای مکن

ای مکن ز شکر خجسته در جاده  
ما را که خجسته سوی دینا  
شاید ز شکر خجسته باختر شود  
از خجسته بر دینا شکر خجسته باو

دلی در برم ما خط و خجسته  
چون مرغ خجسته که شکر خجسته  
ولی سبزه بر سرش نشسته  
در خجسته سر و قد سر خجسته  
این مرغ خجسته در خجسته  
ز خجسته ام خجسته تو خجسته  
چون از لیم سبزه تو خجسته  
پوسته مرغ خجسته خجسته

کسی که ز زنده داور عشق خجسته  
در اقامت خجسته از خجسته  
درین غمت سزاوار فکر خجسته  
که دایم در خجسته خجسته

بسی عشق و لرا از دایه سبزه  
چون چه داده خود را در خجسته  
کشت و کار خود در خجسته  
که بند از دایه خجسته در خجسته

دلی از خونش خوار و  
 دلی از دلی هم آهنگی خوار و  
 حال عبد با این شوخ بشی  
 به پیش بر پیش زکی خوار و  
 پس عری که دل دیوانه کرد  
 با این خونش سستی خوار و  
 لغت دلی زین دلی نکرد  
 بر پیش کفر بشی خوار و  
 ره دور و دراز فصل خواب  
 چو راه عشق خستی خوار و  
 پس بگره جان خست خوار و  
 اگر احضارت زکی خوار و  
 خوشی پیش از غیبی  
 که در پیش هم آهنگی خوار و

عجب جان دانی بود و  
 که در نه دلی تنگی خوار و

که که تا زین روشن افرو داد  
 که که زبانی من باز خبر داد  
 که که در سر دلم ز نام ز کلف  
 بر راه عشق بچند بیشتر داد  
 که که دست جو نهم از پیش  
 امدست که نام ز حال داد  
 به پیش و هر دلی که نشاند و نشان  
 زبانه که در میان در بسته داد

بر راه دوستی مرغان کوه و قفر

که که دلی تو خوش در جهان مکر داد  
 دم هرگز جو طمعش از غیرت داد  
 که که دلی مرا افتد چنان جوان

فراد

عجب نبود اگر سبک است بشی  
 که که کس طلب از کشتنش نشی  
 که از نامه نابی حقیقت از طبع بشی  
 چو خورشید که قاف می شود کاش  
 در ایام جوانی تا توانی کارهای کن  
 که ماه صوره و از و خورشید نشی  
 که که دلی تو قطعه کوی پیش میداد

و سیر عشق را از اسافش با قریب نشی

که که تا میوز و از پیش شعر از پیش نشی

خبری تازه دارد به کین دلی از  
 که که دلی تو آب روان از حار نشی

کسی که گفت ایام بر بسته دارد  
 ز دلی تو که کام بر بسته دارد  
 که که خواب به چند نیست از پیش  
 که که یک دیر چه دلم بر بسته دارد  
 که که دلی تو ز حال دور و دور  
 که که کلی سره سرا ایام بر بسته دارد  
 که که دلی تو که گفت  
 بر راه میره دو کام بر بسته دارد  
 که که دلی تو که گفت  
 چو دلی تو که گفت ز دلم بر بسته دارد

و حال سبک لب بر بند ای قفر

که که دلی تو ایام بر بسته دارد

نقد رایت روی و انداخت آب بر  
اگر سدی ابراب کبر و است

اگر آتش دانه زانکه میگرد  
غیرش بخت کف میگرد  
دوستی را کف دانه دوخته  
سر راه کسی را کف میگرد  
گر بر پیش و دوزخی است  
آتش بر کف است کف میگرد  
شکوه که آخر کوی دایره را  
گر بر نفس زینت کف میگرد  
عاقبت دانه خود را زوینای  
گر بخاری نشاند کف میگرد  
ولی بدست از کف نشود جانی  
پوش ای که سبک کف میگرد  
کز سر باز کند کف زان  
به بود بر کف کف میگرد  
انجاست که ز دیر روی زوی  
هر که سیم اولف بی چرخ کف میگرد

باغ انیس که شوی آب و نای دنی  
آهوی آشی رم کرده کف میگرد

ولی زبانه قد و قمار تو خندان کرد  
چون زبانی از کف کف میگرد

چو سوادند دین می چرخ کف  
برای می کف میگرد

ان

ز بام افاده از جگر غیر و فیدام  
کرمی که از طاق دلی افاده چرخ

بر سر و نیم راهی که جانی دارد  
ولی نه بدیم جردی که دایره دارد  
دو سوس چون کم شدم از دیر و دور  
که نظر برین شود جردی که دارد

نام علی بخت کرم در جانی  
و در جگر از دایره کار نهانی شود

تا بفرکان تو کما مشعل و شمع  
برق جادیدان کان کف میگرد  
اضطرب خاطر را طبعین کرد  
کرم چنانی چنانی کف میگرد

نیم که کوی می آید جوی بر  
انقدر دایره که از کف میگرد  
عاشق نبات را از آب کف میگرد  
مشو آب و کوی دایره کف میگرد

احوال که رسد دلی و جوی کف  
هر نموش تر از کف میگرد  
ای عازر نهانی که کف تو کف  
خوبست که کف میگرد

اول

شوق چنان باشد که در این دنیا  
 هیچگاه رنج نبرد و در دنیا  
 زنجاری عاشق را خدای عشق  
 زلف کز دل را دلی است که  
 بعضی خود اظهار محبت نمی داند  
 اگر چه بار کوی از دل نافرمان  
 بکام خوشی در دوزخ گذارد  
 کسی که تاب ره افشاری دارد  
 چرخش گرم محبت هم در دستم  
 که پای تا سرم شود باری دارد  
 خوشی که بنام مانی نیکند  
 در می کمال عاشق صافی نیکند  
 تا آنکه موبو حشمت صبح نیکند  
 اصداغ کار در رسم عاشق نیکند  
 به نیت بیست و چهار قصه دارد  
 که بر آینه را پیشی نباشد در آن  
 بی رویی همان گشته میگردان  
 که چندین سیاحت را در دین است  
 دولت انبیا و در چن ماه در این  
 هر دو روز و نیم در این نیکند

از این

از خودم از خط و خال نیست کرد  
 از غم فرقی نایب نیست کرد  
 به سکر می سر آمد میوای شکر کرد  
 به خوشی شکر با پای نیست کرد  
 شهادت از آن لطف نمی بردم کرد  
 از دین آن بیخ و من می بردم کرد  
 کفتم بخوابم اگر شوق بیاید  
 فریاد که بار آمد من می بردم کرد  
 نیت نام غم خود را بگویم که  
 که شکر از عشق را از آن می بردم کرد  
 نباشد محبتی چون کوه عشق در این  
 که هر چه که بود بر این کس می بردم کرد  
 ز سر در دین که کشتن می بردم کرد  
 که خون آلوده را با سر از آن می بردم کرد  
 بی که در حلقه ادب طریقه دارد  
 نظری سوی دل عاشق می بردم کرد  
 از زلف تا بزارت آن شکر کرد  
 این که از آن صاحب را می بردم کرد  
 از دین بسمل و در خنده است آمد  
 از حال در دین آن کوه خبر ندارد

از این



کردی بر رخسارم جان  
دری از غیب چه دوری  
به امان نیست از خوار شدن  
طفل را ناف چه بند زان

آسم سبز از غم او تری شود  
ای کبر رو قدم برین گذاشتی  
با غم ز آب و بیهوشی که شود  
نفس قدم بجای تو رخ نمود  
چون غم نمود چه حوالی بر کرد  
علم میسر و کدورت و لعل آستان

بی تو ام از ناتوانی در محال  
که بخت بر توان چه برانداخت  
در کف و زانویم چمن شد  
جای ای حسد و رشک صافی شود

هر چند جانب ما اند نظر را  
باران چه جبهه زدم از جو و آردا  
شد دم که از پیران چو کرا  
مسوز دم سواشی اما خبر خادو

استانی باس و اوستی که کند  
سالمه و دل به بخش جان زده  
رو بباریکه طغیان مرده کانی کند  
انچه بخوان میکند زهر لالی که کند  
انچه ناز او کند شتر قالی که کند

محببت و از اندای غیرت برهان  
اصحاح بند و زمان است بخوان  
زلف توین همه دل را می کند  
انچه جانی کند با سحر لای که کند

دوشش تو ز بیم ما غم  
خواستم از دل بی تویم زانی یا  
خبر داد روی جان شمع زرم نهاد  
بودت غم صحن جان شمع نهاد

بی او در غم تو دل از جا می رود  
از بس که دلش است جرم صافی تو  
از بس که قدر تو بطولی می رود  
دیوانه از دور تو بجز این می رود

روزی که مراد عهد است کرا  
از کوی تو ام تا حق شرم و کرا  
در میان زلف تو خوار کانی کند  
از کوی تو ام تا حق شرم و کرا

بغایت محبت طبع ما ساری نه  
من از کشته خیمه صدف کار نه  
سرسبز لاله کوی و مهره غازی نه  
کند ام بر کف سینه زرقانی نه

نی پندگی را در بر جگر کم کرد  
مکر عیان بود ز نظر کز خدای

دگر در مایه خط سیر کرد  
خدا ای سیر خط را از برای کز کرد  
دل بقلب می رسد از برای رخ  
بانی بود و میانه در ماکوس نه داد

خیال کی لب خدای می توان کرد  
کدرش سوزان می توان کرد  
لب از شایسته فک می توان کرد  
علاج صاف کرم می توان کرد  
نخن زلف سیاه می توان کرد  
دل ز تار پستی می توان کرد

زاجی در چشم شکوفی که دارد  
زین لال و در لاله که دارد  
ز دل می نغمه خوش نامه دارد  
شکست در لبش که دارد

اگر درین عوالمیک رود آید  
پوست ز خود و طلب می رود  
از شیر و حل با که دوست خفت  
ای قوم فرو می ریزد طغیان

دل از شرق و یکی از برای کز کرد  
کوزیاد لب از برای کز کرد

بجز

بجز از کاس چینی به دستم صدایی  
سر امانی کز لب نه می شنوای

بسی خوار است دیوانه دارد  
کعبه خوشش کعبه غم خوار دارد  
بگذار که گوشت کوشش ببرد  
انگش را روی بر آید نه خوار دارد

کی غم بر آید دست هم بر آید  
که در کم کشتن ایام او آید  
ان کی ز غم می خندد می شو سر  
غم غم نه در برای می آید  
اگر شادی زده ای که کد غم می شود  
چشم می شود غم می شود و سر آید

مرا از کزین صفت کشتن نه آید  
که عاشق می آید از کزین صفت کشتن نه آید

هر کیم دست از کزین صفت کشتن نه آید  
از شمع هر زده با کزین صفت کشتن نه آید  
ناله با هم ز صفت کشتن نه آید  
انکه از صفت کشتن نه آید

خوار از صفت کشتن نه آید  
ز بس که دست از کزین صفت کشتن نه آید  
چو انگش از صفت کشتن نه آید  
کزین صفت کشتن نه آید

فالحا آم

نور چشمه نطفه ساقم شود  
ابروی گل دل ساقم شود

بقل مقلین کز طوطا و دانایان  
دش از هفت اخیان کز سواد کلام

بغیر از شش عاشق ز نیکه آهوان  
که باید هر خضر و داریان

حسن علی خان سرخوردہ راجہ  
سرخوردہ اسان ناقص علی اور دہ

عشق کمال نیست کز سودای خود  
مرغ تا مال نشد از بیهوده سر بردن

لطف از دناوی مای شود  
دورسی با دور و نا را حدش

دستر کو ریت می شود  
طوطی از آینه کو یابی شود

کجا عکس رخ اورال کی کسینہ  
چند لڑکھم از وصال اورال

که جزب رفته غلغل را غنچه خند  
که موج از روش آن جبهه برآمدی

چند که غیر از شمس از وجد او  
باشن سخ که در بحر قطر چمن افش

زمنم صبر است و به جزا  
بجای کرد و خود را از جزا

دل از خال لعل تو بماند مسند  
بر شمع اگر کسی کند گرم مسند

بسیل غمراہوں کی سیما میں نہ  
خود را بر آتش دل پروا نہ مر

زینک آنری کی دوشوای مرغ ل

در بیان کبریا و عظمی و جلاله

ادرسى

خوشدلی که در غم غمی بود  
ز جبرانی که بوسل نواست داد

نیز و خوشی و عدم غمی ای  
بجای کس تو ام لب بهم می

خداوند منم روا باشد  
درمان منم درد خود را  
بمسکونان من باشد

رجم تو کجای باشد  
ورد تو اگر دوا باشد  
که وصل تو مدعا باشد

مل مجنبن حکم اہل وفا سب  
واعلم از جو ہر امید دور و در می  
روشن از تو آرزوی خرد و دل  
آشت از نظم آید  
بدل کس کش نیست وہ تاثیر  
نوائی کنی عمر ہم ای مجنون

خبر بسیار بگویند دل ما می ماند  
ز خدای غمزه نه شده و راضی ماند  
زلف جان شب نریزای ما  
سرکوی تو خاتم کجای ما  
نفس سوخته جان هوای ما  
ز تو نفس ندی چند کای ما

ولی کجای حال سپید باقره ای  
اکرمی که در روزی نصفی بی  
تراکی زرش سوزانی و فرج بی  
صدای خود را گوش

[illegible]

فریادی زاهد دل کشید بر  
از راه بسته کردی کشید بر  
برای من شدم که جانانی  
بر روی کشید از غریبی  
از راهی جو خاستن  
باید که هست از غمی  
بر روی کشید بر  
فریادی زاهد دل کشید بر

جان خوش بیک اگر فدا نری  
بسن است ایقده زان مهر فدا نری  
نیر صدمت و غل غلت کار دارم  
ایمیر صفت از دردم زانده دار  
که در نفس امارت ترا هم از دار  
با جوی لشکر خوش بر رخ زانده

ایک عالم خوش ترش خدای تعالی و کبر  
این خوش از کرد و نهایی طبعی و کبر

ایک از نو و سر و کب پدید روی  
نمی نای گریه از بریم مستانی با کبر  
برخی از و صبا از بر و در آن ترا  
و صبا از کبر و خجانی این مستانی با کبر  
اندر و خوش کرد از بر و در آن ترا  
از برای جفت نهی او چندان با کبر

اول مهر و محبت کتب عالم کرد و کبر  
چون کتاب عشق خوانی در کتب مستانی با کبر

دارم دلی ز شش غم پر زبانه تر  
از کوه دای شسته گری بر غم تر  
در هر دم که چشمم او چون سر بر  
که طفل تند جفت بی بر غم تر  
و اعتدال بر دلی من از آن اصل کم  
از چشم غم خواب نای بر غم تر  
از کبر و درین مردم و کم گرفت  
کبرم که نماند ز کراهنه تر  
خشت هر نیم جهان دلی که کبر  
بانی رگستانی جهان بستان تر  
ن همدی که بوم که سر و کب و دانه  
از هر دو دانه که بوی او در دانه تر  
مطرب با شکر شش و کوه و کبر  
از هر ترانه که نو گوئی ترانه تر  
می کشند زده را هم بخون و غم  
عالم نموده است از هر دانه تر  
دارم بستانه مرغ دلی در هوا و کبر  
از ششها و عشق غم و ششها تر

ر. ک. ز.

در میان بود آن خود که از غم  
نخستین گریه ای که بر زلفه کلاه

از دل و عشق از آفرین بر جان کبر  
فوت نشو و نما در کتب مستانی با کبر  
چون در او در و کوه و کوه و کوه  
چشم فریاد اما او بر و دانه کبر  
هر که عاشق شد غم و شادی بکرم کبر  
خون مار دلی کای می بستان کبر  
سبب است از غم از آنک که چو کبر  
وجه در او جفت چشم کبر  
رسم از دلی مار و چشم کبر  
در او دلی هر دانه که با کبر  
بعد از این که کتب مستانی با کبر  
کریه اشکم از دلی مار کبر  
نیت بی اعتدال چشم من از کبر  
دو دلی وصل و در آنست بر غم کبر  
اشک نوزده دلی خوش کبر  
آسان بستر و با غمی بکرم کبر  
طفل شوخ از هر دانه باری کبر

بجمله چشم، فرشته دارم جدا

هر که از این بستان ترانه کبر

جاده ای ز هر ترانه ای ترانه کبر  
نخستین با دانه بانی دلی کبر  
و دانه ای از دلی بستان ترانه کبر  
هر که دلی بستان دلی کبر



نه خاسته ز روز و نه فراغ و نه غم  
 نه دلم و نه بخت و نه جان و نه دم

کسی بخدا ابراس خواجه جبرئیل  
ندارد و در گردن سبعت پند و شنبه  
نموده از سر خمی بالا در جوان غمرا  
و با خفت باز از غم پند و شنبه  
مکرر رخ و دل با وضعی مجرب سازد  
مکرر از دیدن روی خوشی غمرا دیدار

سخنور رانجی طریقی اهل عشق حاشیه  
نه عین حبیبی هر کوی عشق حاشیه

زهر جاکار و دل سیرت انجی هر دو  
بنای خیر و در و در و در و در

بعد توکل ما خوش چنان شد باب  
که غیب ز بر او آماج میگردد

در جهان دنیا و لای سرگردم ماه  
فست بر سر بقدرت او دادند  
نفسینان از سرشت لای لای در  
و انباشت خود را در غم دادند

چونند که خاک را در آب فرو بردی و بعد از آن که

۱۰۰

سید کرد چون به کسی وصل شود / در شب چون بزم کرد و راه می برد

نهاده ز چشم ترش بر افق  
 حده جبهه من میور از طرف افق  
 چو باد کفایتش بر افق  
 دل در برم از باد لب تر افق  
 که برود تا یافت تویی در بر  
 این شکوه را در لب تو ام تر افق

از حق که بگریز لب که در جام می باشد  
اگر دست دفاع علی خودم سبب باشد  
زیر بار دنیا نوالی او شش گانه  
که با نوح و برادره مانند باقی باشد

اگر ایستاد ز کرسی بکار نشسته  
چو طغی دارم دور و جوار نمی نشسته

ز طاعت محبت بخش مردم را برده  
دور تر است از غیبت و دور تر از دروغ

خدا از ترف برخیزد از او سر کشیده  
دو آواز صفی عجز نسیم سازد

کمدار کار خود پند پشیمان که نخل باغ خدی شمع دارد

پس از عمری که در سی و شش سالگی  
مرا کشته نمیشد از و را و باقی از و

شما فایده جلیب بنوا هر کو تو دادو  
چو کرداب از دم و در کشته ابر کجی

روز درم دلم حکم کس بر تریا شد  
ز درویشی به بدو هر خوشی بویا داد

1890

ما قیامه نور طبع و ادراک  
 مبعوض نیست ای ساقی سرفراز  
 مبعوض حق بیدار و مجامع می گویای  
 ساغی بر نفع روح اعلا طالع

1890

خون بکشد ز پای و بر مرغ ناید  
بگشاید لود خبر مرغ ناید  
فصل خانی عتبه را نهاد کرد  
سرسبز باو پای و بر مرغ ناید  
تاب بخشش من آنچه پای خوش  
با قوت ناله مکر مرغ ناید  
اول جواب نام رسیدی بخت  
اکنون فرستد خبر مرغ ناید  
شوق وصال بین که ساد تو نام  
بوده شد و بر مرغ ناید  
با قلم از رسیدن کنوت بخت  
از کوه و کسی خبر مرغ ناید

مجنون بهم که غم به میان  
جو کوی با غمت مرا غری و در  
اس کل خوش طره در فکر است  
برورده است حسن از است کل  
ای کشته که پند کرد و صفت  
تا چند دام جوی غم بخت  
در زردام با چه خوش از و ب  
در از روی طوم نشینی با طار  
ماکی رنگ موردین دریا سان  
در جستجوی دانه باشد ترا قرار  
افزون از نفس تو محبت اند  
کرم که حلقه حبش بوی بر کوه

ل  
لله

کردار با دو جو و جو خوش طار  
از دل تاریخ دورانی بود در طار  
بعد ازین از اینک سو و شکران  
کبریا در چشم غبار راه مانده طار  
اینقدر از جانی خود پیاده کرد  
کند از دور در آتش کوه طار  
از روی دوست مارانده حادید  
هزوی باشد ز غم خضر افرو طار  
سخت بختسم که از جواب بختسم  
اس که در و بیدار و لعل مکنون طار  
اگر بیل عشق او داری سر را بخت  
کرامت ل با خیر راه او طار

بر دل با قریب با همه دست کرد  
میرد در شام و فصل او شبنم طار  
سرخ و کبر و از این لب بخت  
بی نشان کرد و در حاک در میان  
ملک از بهر تاش از ملک می  
کرم از دو ختن حاک کوهان کند  
زره از عشق تو رسید فرور رسید  
وصل از غمت بخت بر شل محراب کند  
شاید از چو دی خوش خبر کردی  
بجو و اهل و دار غمبختستان کند

قد و قیمت پیش باشد از جوان  
قیمت الماس از با قوت بیشتر

دولت را صید کرد و نام داد  
 شاه بازی با کس چنانکار  
 بهیچ بیکری کمر ز ما نمی  
 هر چه بیکری کمر ز ما نمی  
 در علاج طلب کس را نمی  
 باشد دست نداشت غیر از کس  
 ای جوانی در حق کس در دست  
 که نه اری تا پیش در حق  
 دو درانی دست را برستی  
 اسعد ره بود و مجنون در  
 در قامت نیر صاب و طبعی  
 شست طرفین را نماند حق  
 باد و جو چشم با قرنگ  
 بهر آنکه در این عالم

با بر زمانی بکمر راه که شود  
 بر میگرد و بوی کس چنانکار  
 ای چرخ بیدار کس را نمی  
 از نهند خالی کس را نمی  
 روی نیاز بر کس چنانکار  
 این بکر کس را نمی

ز نهر زین شکم چرخ بر نشه  
 ز نهر زین شکم چرخ بر نشه  
 ای که بهیچ رو خوشش کس را نمی  
 ای که بهیچ رو خوشش کس را نمی  
 بانی نرنگه نماند از روی  
 کام از ملک مجاهد را نمی  
 در چشم اهل حق بود و خوشش  
 اس بر خشت کس را نمی  
 در کشت کار خفته فراموش  
 در دام غیبت فکشت هرگز  
 صد چاک نیست بر کس خوشش  
 با قرص تو ز کس را نمی  
 ای جوانی بر کس را نمی

چهره تو جان کس را نمی  
 چشم از کس را نمی  
 ای هر که در کس را نمی  
 ای هر که در کس را نمی  
 بهیچ رو خوشش کس را نمی  
 بهیچ رو خوشش کس را نمی  
 بهیچ رو خوشش کس را نمی  
 بهیچ رو خوشش کس را نمی

نکته که در گفت و گو بسیار بخارید  
از غلبه با سحر و جادو که نوز  
از خود او چشم بران خورده باقر  
تا دهنده که بماند و با سحر کار

هم که کسی بی خود در غرض را قرار  
کرد و ای از دیر چشمی از ای  
وقت شربت حق بر شمع کوی  
نشانهای باغ سحر و جادو که  
انگار سالی بدست آورده اند که  
ساقی از بهر خدا امان از بی گشت باز  
خوبی که در هر دو کجاست که گرفت  
همه نهاده و از آنجور که کبر غبار  
از تران جانی که در ساقی کجاست

کجا ده که ما جواب موی که  
نه خنده سر موی بی روی بی ای  
چو موی برش سوزنده آتش فروز  
خنده دیده با یکدیگر پس هر که  
ز تاب خورشید سبزی ز باد و باران  
که ایام منقطع و تاب موی که

سبب خونی  
سبب خونی  
تغییر است  
تغییر است

مست و جانی که شش آب در طر کرد  
ز هر سری که گفت است آب موی که  
چو سره آتش بر باد و جادو که  
دلی که گفت پیش ز تاب موی که  
برگشت سبزی ز آتش ابرو که  
هر دلی که خنده آتش آب موی که  
اگر چه که بگویم جادو که  
مرا که خنده دلی خنده آب موی که  
همیشه بر دم شمشیر ز تاب موی که  
دلی که میطبد از اضطراب موی که

ز آب که شمشیر با میدان که کار است  
و هر خیالی نو با فر جواب موی که  
بار که در سبزه و کلی مال و کار  
خیز از غنچه و قریب از غنچه  
با جان رنجه بر کشان و کار  
کلی که در غنچه و قریب از غنچه  
سیر کشش بچشم لازم که در سبزه  
با دخیان در دلی خانی که در غنچه  
سرور و جوی با غنچه و قریب  
بیکدیگر که است از آب که در غنچه  
تا بسوی غنچه و قریب از غنچه  
با بر دلی که در غنچه و قریب

بار که سبزه با کون که از غنچه  
کلی که خنده دلی سرور و قریب

ز شهادت ارم امانت مستطاب  
ز اسم حسرت با نروست بنو طاهر  
تو ای جو شیدمانی بر سر دانی  
اگر زین راه برگردی جانت شود  
بجسم کایس چنانکست نام  
که حال او کردون رسد بنو طاهر

نیکو رویی خاطراتی را بسن

که از با سربا قریب است شود

اگر جان فدای غم کنی دیگر  
بس از مردن جانت ناله گوی  
اگر برون روی اگر بوی غم کنی  
ز دل گرفتگی برب کجاست کجاست

ولی داری کرب بعد فدا در هر  
رخسای آینه بای که بزمه مادر زاده  
شهادت از باقی خوشبختی است  
که زان کشکان آن بجز خود و چه  
بر آسانی که بپسند غم کنی  
کشتی که تاب کوبه نرود و چه

بود از نیت افروان من چون مادر  
سراپی تو چون آینه فدا در هر  
بود همچون نسای جانت بنو طاهر

که لوح چرخ پر شود از دم عشق  
از صبر و عافیت را گویند

ز چشم او نباشد درد و بار کوه  
براه است که از کای مردم  
بدل برون ازین عالم کجاست  
برین بطن نشاندن جی از جاده

در پیش جاکردم و دورم نمود  
که چه از جفا می آید ده ام  
با دو صبرم را با بیا و ده  
در پیش دل استخوانم کشت

با دو صبرم را با بیا و ده  
در پیش دل استخوانم کشت  
با دو صبرم را با بیا و ده  
در پیش دل استخوانم کشت  
با دو صبرم را با بیا و ده  
در پیش دل استخوانم کشت

چون بگویم از عشق کجاست  
مردم و از یاد و خزان کسی  
بشود و طهر ز خاکم انقی  
که چه نمودم ز غفلت عاشقی  
چون مردم بار ما و زنده ام  
س خرم کزینت و چه نمود



در سرم باقیست با تو خوشی

لاله سر سبز که در دم نور

بر روی حالت چو حسن در جوانی	که دست شمع بخت با تو بازی
بیا و بستی لکر چو شل بود و تپا	و می غنچه دست نادمی کبر و باز
زاده افشست بخت ز کفای تو	همان تو خیر را خوشی بفروراز
عجب که بادت از کمر و هزارا	ترا که دست بپس بسته از رخسار

نغمه مرده و زنده ایلم شنود	از خود از او بکشد ایلم شنود
چاک دل از شکاف بیدار شد	بجو کل کرم حسد ایلم شنود
بید مجنون بوستان غم	چو شمع از سر کشد ایلم شنود

نوحه می بر نکرده ام که بگریس	بهار ری رسیده ام که بگریس
با وجود شکسته با لپها	نهمالی بریده ام که بگریس
در میان از زوشتی	بیا باری رسیده ام که بگریس
در زخمی که کوه سبک است	انجام از رسیده ام که بگریس

با تو از اموی شکاه کس

بطریق رسیده ام که بگریس

بکشتن از نرم اینا تا تو ایلم	که جوی رسیده ام که بگریس
بیکوئی دانی کس چو ایلم	که دایره رسیده ام که بگریس
بوزان در جهان رسیده ام که بگریس	که دایره رسیده ام که بگریس
قدیم خبره چون سوی رسیده ام که بگریس	که دایره رسیده ام که بگریس
چند نه توانی بدین زشتی ایلم	که دایره رسیده ام که بگریس
کیاب حیات از خود را زنی ایلم	که دایره رسیده ام که بگریس

پیشین زنا بشای عالم بود	که دایره رسیده ام که بگریس
ز غم و دل خورده از بختی	که دایره رسیده ام که بگریس
و در مقام شب و روز از زشتی	که دایره رسیده ام که بگریس

نکو باقر که نبوده عوی راسدای بگر	که دایره رسیده ام که بگریس
که دایره رسیده ام که بگریس	که دایره رسیده ام که بگریس

ز بهیاد دوست شرب لاله بگر	که دایره رسیده ام که بگریس
که دایره رسیده ام که بگریس	که دایره رسیده ام که بگریس

چرا چشم ترجمه‌ای از پروردگار  
نور سبزه‌ای که در کعبه می‌تابد

قبول تو به چو کز در پیش تو  
عینک زلف از رخسارش باقی می‌ماند

بنویس عین ز در و چشم را بجز  
کافری نشوی سکه‌ای ز یاد تو  
خالی خنجره ترک می‌ماند  
ای خوان زنده را ز باغ و بهار  
رنگ بر لب تو اندام از ناله  
عمر آفرین و از امطره ببار  
مدت وصل تو کم حرف می‌ماند  
سجود و باده خواهی شد و ای کجا  
عاشق و دیوانه ایم از کار و بازی  
از پیش تو وضع روزگار با نگرانی

اسیرم بهت هوا و موس  
چو موری که چسبیده‌ای بس

در خون بسته‌ای ز لای سبزه  
آنچه بهتر دانی از جان من بر سر

مر آنکشت بی غیرت با کوی  
برنج از نو که هر که بر سرش می‌گردد

من که از خواب بیدارم در این  
خواه حور عین و خواهر صوفیه دیوانه

چرا که هست از مانی تن را بکشت  
بکام اول از دنیا بی‌فانی ز دور  
خداوند جهان را زلفه‌ای چو کمان  
ز شمع و تابی است روی تو در کمان  
ز تو چه طاعت زوایا هر چه در  
فغانی عرصه کوی و محال می‌ماند  
چو کس می‌ماند که بس از کشت  
کشتن را از کشتن از کشتن

ازانی از هر دو عالم شد فرار تو سر  
نور این جهان شد از تو سر  
که چرا بر پیش منست نمود این کشت  
شب قدر است هر چه می‌کشد کشت  
ز کجاست می‌تست به قطره آب  
صفه‌ای مستان چو دال بیدار  
فرزانی نوده نور او در صحنه  
نهار و شب یکایک بر سر تو در پرتاب

گشته در دیده بهر یار توئی ای  
 در دست خود گرفته ای راه تویش  
 غبارش تو سبای ابرو چوید و در کرد  
 سرافق چو کرد خاکش تو در گشت

وز زخم دم زده و دانه زخمش  
 نهاده ای کز خوار بود چشمش  
 با رسم این مهر فردا می کند ارد  
 چون سب را از زخمش تو هم برش  
 فریاد که چشمش گشته روی  
 بر گشتنی آنکه کرده دانه زخمش  
 چون دلف عفا را در سر گمان کرد  
 مرگان سپید سر زده از طرفش  
 تا بهی ترادی دل به گشتش

با فرخندت ز اقدیم گشت

خدا که نظر کار نه در گشتش

با وجود گشت و غم و اندوه و آرزو  
 چون مقصد مردی کور با محو آرزو  
 بجز از یک سوال بود چنان چهره  
 و درین صبح چو نزدیک شد به آرزو  
 کرد لوی با ده نو که گشتش

۱۵۱

اگر اری تو شب با طالع صیدش  
 زخایان چو ابرو سپید شدش  
 زمره گانی در چمن ز بهار دلش  
 کز توانی روز در امان و شادش  
 خوشتر جوان چراغ بر خط طشت است  
 زنده گانی با دلت ای شادش  
 بی شک صلی بگرد و زهر لوم و بک  
 کوه است خواب و میان تو بی شکش

قرا از شرف برادر تو درین ماه مهر

کر طبع داری ز دنیا نایابش

کی صد که کز لطوای محبت تویش  
 بر گران بود و بی زخمی ز دست تویش  
 بشو و طاهر که با مرگان دران گشتش  
 نفسی ای کوه سبزه است مرگان گشتش  
 با وجود آنکه شسته آتش نامم  
 نامسا با در غنیمت گشتش  
 تا بر هر خبری از دل و جگر  
 چو سراب اگر گشت بود تویش  
 از حرم توئی با بهر غنیمت ز با  
 هفتصد کجا رسد دم اگر گشتش  
 احتیاجی نیست تا ز او با بهر  
 اذیت هر فارسی او و ناز تویش  
 بگرد و چو چرخش از تاب تویش  
 بگویم نفس بر اندام دارد تویش  
 سوخت عاشقی بجان او و بهر  
 اشک و روانی بر او از گشتش

بگو تا تو غنی با تو گشتش از دانه زخمش

محبوبی بر دل کرده دانه زخمش

شاه

کس که از دلها خون کفایت کند  
 بخواند تا ز کفر کبریا را در اندام  
 که در دیده درستی را بختی  
 بتی بختی و خیر او در زحاط

ز شما بایست که بنام ای نام  
نظر بازی که بخت بخت  
بی نام بر خورده حد بخت نام  
دل که با خورده ز جان او  
بنی اصف دار و فرای تو  
مکونایا و دل با تو ای  
که بخت که تو و حال است  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای

مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای

مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای

مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای  
دل بخت که تو و حال است  
مکونایا و دل با تو ای

چو سازه عاشق بیا به جانی نشانی  
که چو کبریا کسی از دهره دلی در بهشت

زخم شفا زان چشم که زان چشم خوش  
که دلدار پس کاوید بر لاله نشانی

زخوای جان باری عجب با وفا  
که با دل زشت دل بر زبان زبانی

زمره کاسه دار و دلی که بخت  
چو ماه نو شود به او بهمان هر دو دم

سر و دامن افشاید ببار کشت  
که در چرخ رانگی به نو زمره کان برون

پیشانی دار و دم نظار بخت  
که زخوای از دهره می سازد و دلی خوش

ز لب از قلی چوین بر لب کس  
که سر بر سر نهاده بخت کجای کشت

کجا جان از کشتن متوالی برون  
خیالی آهوی دم و دهره صید و دهره

ز کمرانی که کشتن ساز و جان برون  
که از شدن ساید مرغ مواریت کوش

ز کشتن عشق که کشتن با آن کس  
بر کشتن نیکو آلوده در نایت

کفتم چو از سرستی دلی خوش  
که دم بعضی بخیری شرح حال خوش

غیر از خوشی چو نیا به سادس  
خدا آمد بر رخ تو تو دم خیال خوش

هر کشتی که تو دلی شد بخوبی  
که دم چو دلی است بخت خوش

نقشم کلام خاطر عین شسته است  
تا با کز کرده ام و خط یار فانی

بسم الله الرحمن الرحیم  
و الحمد لله رب العالمین  
و الصلوة علی سیدنا محمد  
و آله الطیبین الطاهرین  
و السلام

ناله ام

زبان را نسیم هم که هرگز خردم  
و تو زخم جگر با دهره دلی خوش

نقش مرا و آبروی دل شسته است  
افشاده است با دهره دلی خوش

بخت خانه بختی است که خوش  
بهر دهره دلی است دلی خوش

دلی بهر نو دم چو باری را  
خانه طاقت و خوشی است دلی خوش

صحنه چهارم چو دلی شایسته ای  
بیا که ز فرشت خیم جادوش

چو ادب با کام خوشی ساز  
مرا که خیمه دلی است دلی خوش

بهوش باش که از خوشی برون  
بجو به از دلی خوشی است دلی خوش

موازی تا کرد و از دلی خوش  
چو با کسبزه سخن شود دلی خوش

و نهان بران جان شکت از دلی خوش  
که از کفهر از خوشی دلی خوش

و نهان در دلی خند چو چشم کشت  
دلی عشق را داده بر دلی خوش

که از نام کسبزه نری است خوش  
که از نام کسبزه نری است خوش

کجا ماه نو را خیمه سازد و دلی خوش  
کجا ماه نو را خیمه سازد و دلی خوش

که از نام کسبزه نری است خوش  
که از نام کسبزه نری است خوش

که از نام کسبزه نری است خوش  
که از نام کسبزه نری است خوش



باب اولی در کسب از ابرویش

کردهم ناز راه تو بود از نو چو گل  
چون ابرویش را بر خضرت بودم و چو گل  
کیفت شراب و داشت نه نیست  
خافش شوق و داشت نه نیست  
دربار بخت سپیده سپید  
بر خورشید که نماند از جویش  
سر بر خیزد ز لیم خورشید  
سجد دام چو لاله دل شود و دل  
عاشق و کار خورشید بستانش  
هرگز کسی ز این نماند ز سویش

با قران کرد طریقی تازه روز نیست  
غیر از تو کس نیست در این

که در وقت اندر چو کرد و باران  
کمر بست شوق و داشت نه نیست  
که در غایت دستان عشق و نیست  
طاف هر چند باشد خفت و داشت نه نیست

نماند بر لب از طغیان سرو و انش  
نشد که غبار خاطر از طرف و انش  
رسیدان صید دامش از چه و کرد  
برین مرغ است امیر و شوق و انش  
کجی در دلی که دارد خورشید و انش  
از شوقی سر از حیران و کرد  
خوار و خسته آب خورشید و انش  
که از وین حیات خورشید و انش

نماند

شهر واریانی با کس و کس  
شهر واریانی با کس و کس  
هر کس است راه کس و کس  
هر کس است راه کس و کس  
ز سنانستی از نماند و انش  
ز سنانستی از نماند و انش  
شب بحر مراد و انش  
شب بحر مراد و انش  
شان هر جا که خواهد و انش  
شان هر جا که خواهد و انش  
از کس و کس و انش  
از کس و کس و انش  
هر ای از و انش  
هر ای از و انش

انجم و کس و کس و انش  
انجم و کس و کس و انش  
کسی که در کس و کس و انش  
کسی که در کس و کس و انش  
چو دام به کس و کس و انش  
چو دام به کس و کس و انش

مرا بر جان کس و کس و انش  
مرا بر جان کس و کس و انش  
نی بندش به جان کس و کس و انش  
نی بندش به جان کس و کس و انش

چو خورشید و انش  
چو خورشید و انش  
نماند از کس و کس و انش  
نماند از کس و کس و انش  
نماند از کس و کس و انش  
نماند از کس و کس و انش



ای در حوای دل نوی ده فری  
 دی در حوای روی نوی کز فری  
 نه صد از حال تو ام ایکن گوشت  
 از دگر نشستی دلی آمد از فری  
 گوشت گوشت کوی تو باشد که می شود  
 طاعت و ادم و حرام می خوشگواری  
 از طاعت می گویم چه تو نشد  
 وصف می دهم می تو بر دگر فری  
 زاهد و ادم باشد بر تو و نماز را  
 از کس که شد بر او طاعت از دگر فری  
 از سخن صدای خوشی بلند شد  
 تا که در نشسته خود زینهار فری  
 فراق غمشین زجر گوشت در زنی تو  
 عشق تو را چو لاله دل داد از فری  
 تا که از چندی تو خجسته ماند  
 بر تو دهنده اند غم از دگر فری

میت دار بر زان خوف از دگر فری  
 غصه از زان فصل بهار از دگر فری  
 خوش ما را میجویی ز دگر ما می بخور  
 حسن شین دلی اگر لب کرد از دگر فری  
 که چه چیزی نیست از هر نام تو دگر  
 زینت صبح با کوشی تو باشد از دگر فری  
 اضطراب ما نیست با هر دلی  
 بر سر آب حیات از دگر فری  
 با کمال صفت بر از دگر فری  
 یک نفس با دگر میگردان از دگر فری  
 تیره از دگر فری بر دگر سر کرد از دگر فری  
 مایه خوار گشتن کاه از دگر فری  
 راست گویم، قرار تو دلی تو خط کرد  
 از دگر فری حسن خوشتر از دگر فری

بگشاده دم گرم جگر نشستی  
 سوز و از دگر فری ال و خوش نشستی  
 میسم ال دگر اگر دگر دگر با  
 آتش طوفان از دگر فری نشستی  
 دور تو دگر ز تاب رخ او بر دگر  
 بر سر جیش کشد که بر دگر نشستی  
 در دنیا چو دل غمبیر، هرگز  
 مرغی دلی و بری از دگر نشستی  
 دو دگر فری از سر جی با دگر  
 کمال دگر دگر نشستی نشستی  
 خردش تو به فری با دگر فری  
 یک پروانه ز دگر نشستی نشستی

مهر چینه که بر خانه دارد و چرخ  
 می آوردش خدای می بیند  
 هر نظرش که کند از نظرش  
 از غلغله سوزنده بود بیشتر شمع  
 نه کس بر دانه برسد تا که شمع  
 بر خانه اگر جان ندهد در نظرش

زنده می سازد و دل را زنده می سازد  
 یا خیر می سازد و از خود نگیرد و خیر  
 اگر اسباب جان نوالی باشد  
 با و در دنیا بود و غرضش  
 در دیار دوست نور و طاعت

از دل بر دخی غم یا رسن چرخ  
 کوی که تو ام هست به لعل چرخ

بر دانه و شمشک گفت از این غنای  
 بهان چو سال کس کم می دارد از حق  
 کسب نعلی بهر از نعل کوی  
 شمع میورفت که از دانه بود  
 در نرم بر دانه شمشک می کشی  
 زان سال که از چرخ نماند هیچ  
 کوی ز حد گذشت بر دانه شمشک

با چرخه پیش از دانه  
 از غنای بر سر پا می چرخ  
 نهاده می آب از آب در حق  
 کسب نعلی بهر از نعل کوی  
 در هر که خدای که شمشک می کشی  
 کوی که تو ام هست به لعل چرخ

ساقی ترجیحی دور و بی باغ  
 شاید که دانی شودم از این باغ

این آب درخت از زمین است  
 که درخت است که درخت است  
 چون که درخت است که درخت است  
 با درخت است که درخت است  
 معشوقی که درخت است که درخت است  
 میادش زدن این درخت است  
 شد که درخت است که درخت است  
 با درخت است که درخت است

در آب ده لوی درخت است  
 در درخت است که درخت است  
 هر که درخت است که درخت است  
 دل از درخت است که درخت است  
 کرد درخت است که درخت است  
 هر که درخت است که درخت است  
 که درخت است که درخت است

ای کمال

ای کاشی قف روی دل پر دم  
 با درخت است که درخت است

ز جرم دم و کرم که درخت است  
 ز سازه لوی از درخت است  
 دی درخت است که درخت است  
 بزمی با درخت است که درخت است  
 نه درخت است که درخت است  
 نه درخت است که درخت است

درخت است که درخت است  
 درخت است که درخت است

فرق است ز ما تو ای درخت  
 ز این که درخت است که درخت است  
 هر که درخت است که درخت است  
 که درخت است که درخت است  
 از درخت است که درخت است  
 با درخت است که درخت است

بگویم که در هیچ دم از پای و بهجت  
چنانکه پیش گویان تو خدای

از یاد دست است خاست خیزد  
تا دایم غمت زنده زان خدای

در بر کو دست چو پیر شمشیر

از هر دو جان هر که قطع شد

پایه روی که زنده از دل باغش

که بر دست زان چو پیش بایک

برند از نظر چشم سیاه زو می

جانی را زخم حریف نو باشد عشق

عشق بازی که از کشته کشته ایم بود

بغیبت بهیمت دلا زار می

بر عشق ده نفس بر خیزد

با قریه شده بی سیر و بی غم

که بر در پناه ابروین از غم

نمی بندد زخم زخم زان غم

نمیدانم چه کشته ای صحرای خالی

در و خیزی لغز از صورت غم

که غم از در و غم جری بی خالی

از سازند فاکوس خیالی از غم

بپای شور و خجسته نایب

و در پیش غم غم غم غم غم

صلای یافت از حد و در خط طوطی

الهی زنده ماند تا جاست قاتل غم

راه پرورش خار و لوبه پیش

هر که بر کو در و در و در و در

بیشرب لاله کون عزیز و کون

از بوم عشق زان جاست از کون

چشم غمنا را کسب و کون

کز غمت نه به نایب ز جوی است

دیده ما کار را بر نو بهار

هر دو ان را کز آب و آید

با قریه ای حسن از غم

جیوه مع سیرانی است از غم

که خور ز غم ز نظر غم

تا شای لب مع غم غم

دیده بر تار و تار و تار



خاک را آن نیش به زخم  
بتاشای رخ یا چشم زخم  
در دست بر جسم با چرخ  
نه زمره و از یک نظر

محو که گاه نواز چاره بود  
قبول خاطر رو شد لای که کرد  
ز بستان جوی که بخت  
چو رنگ آمد از دل و دود

دارم ولی ز عشق تو صدا  
پای جبهه بزد و دست بفریاد  
بر سبب و نشان دمی لب چینه  
مخفی ز تو صحبت جانان شود  
عاشق گمان خوشی غم دل شکست  
نیکو کار و خرم منی بر تو کار  
کاش بگویم که گشت ز تو مطلق  
درین شبها بگوئی دوستی با تو

بخت

پیش باشد و پیش بر دل  
یک ز راه و کون و ناه  
ما و صبا و خوشی هم  
بستی و بخت است با غی  
لا در چاه و فصل و صبا  
سنگ را خند بر چرخ  
زلف نشسته کشیده  
و دجها ترا یک بخت

بخت را خاک لای بر خیزد  
هر که از بخت غم دل  
ز جنت زود و خوشی  
در شب صبح از غم و دل  
ز بخت عجز از در طوفان  
لی کوچه جان خود از جگر  
بخت از دود و دگر  
از آن حوال چشم ز بخت

وید و پوشیده ز بیم و اندوه  
مهر خنده ای را در رخ بستم  
خوشش را بر تنی جهان بودم  
مغز زان هم و لطف بار بستم  
کوچکم در دل و جوان تا ز بزم  
خواست بختی هم و دود به بزم  
ما ز بزم در بزم به بختی بستم  
کنود ایان هم از بختی بستم  
داده بختی هم و بختی بستم  
ما ز بختی بستم از بختی بستم  
هر چو از بختی بستم از بختی بستم  
در غلبه کاری هم و در بختی بستم

همه فرادادند همه بخت و دور

اشک ترسم و بودم  
نفس نه از و او خج و در بختی بستم  
همه از بختی بستم از بختی بستم  
کسی بر بختی بستم از بختی بستم  
نه دل از بختی بستم از بختی بستم  
چو بختی بستم از بختی بستم  
نشد بختی بستم از بختی بستم

بخت

بختی بستم از بختی بستم  
ز بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم

بختی بستم از بختی بستم

بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم  
بختی بستم از بختی بستم

باب دیدار در کربلا و شهادت  
 شهادت در کربلا و شهادت  
 سرور کربلا و شهادت  
 شهادت در کربلا و شهادت  
 سرور کربلا و شهادت  
 شهادت در کربلا و شهادت  
 سرور کربلا و شهادت

بنیخ غامق تر می جو کوشش میزوم  
 کرم اجرت حواجر نامیداد  
 بیا و سرودن می حد خوش میزوم  
 بنام روحانی را خوش میزوم  
 با و لعل تو را ج کوشش میزوم  
 با و لعل تو را ج کوشش میزوم





باید بس از دل ز جگرش / کز زهر و دهن و دهنه و ان سوئی نام  
 سید است ز خوشبختی و خوشی و خوشی  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 جو خوار و راه ترا حو و در نظر کنم  
 نمی خای تا که به بوی نام و بر جند  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 بیا و ان شریه حد خوار و بر جند

خوبالفت ز غم که بیکار شوم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم

خس و خوارم که بیکار شوم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم

جو کولی دم غم ز غم که بیکار شوم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم  
 کما حق است و در زنده بوی که دارم



که از پای دلم و دلای رنج بردار  
جو قری خونی بندگی بر جودم

مرا بهوشی از غمی نبردی بشو قی  
که در دلم از نارنگش بر کسب جودم

چنان با اهل علم کرده ام بیرون ای قی  
که در دلم و دلم قی حقی علی و دودم

نه نه است در بختان غمی در دلم  
که در دلم از کسب جودم

ز خون دلی تو کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

اگر حقی کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نظر از باره ای کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

شود از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نه از غم خبره از جودم  
که در دلم از کسب جودم

بکام اهل همت کرد ز جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کار او دلم از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

بروی از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نبوده از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نارم در دلی او راه کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کار او دلم از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

بروی از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نبوده از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نارم در دلی او راه کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

ای کاروان در دلم کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

که از پای دلم و دلای رنج بردار  
جو قری خونی بندگی بر جودم

مرا بهوشی از غمی نبردی بشو قی  
که در دلم از نارنگش بر کسب جودم

چنان با اهل علم کرده ام بیرون ای قی  
که در دلم و دلم قی حقی علی و دودم

نه نه است در بختان غمی در دلم  
که در دلم از کسب جودم

ز خون دلی تو کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

اگر حقی کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نظر از باره ای کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

شود از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نه از غم خبره از جودم  
که در دلم از کسب جودم

بکام اهل همت کرد ز جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کار او دلم از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

بروی از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نبوده از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نارم در دلی او راه کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

و کار او دلم از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

بروی از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نبوده از کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

نارم در دلی او راه کسب جودم  
که در دلم از کسب جودم

فریاد که از حیرت لعل بستی  
سر کشیده ترا ساغر و جامه بستم  
باقر زده ام بر لب خود مهر خوشی

کس نشنود از من سخن به بستم  
در سوز زلف تو خالیت که بستم  
در شب تیره چون خوشی را میبرد  
بسیار از من بگریخته به میانی ام

بهرامش که در بر آستان چشمت  
در دلم که بستم به بستم به بستم

علاج در دلمی خوب بستم به بستم  
که ای دل منی بستم به بستم  
دوام اقی در دلم بستم به بستم  
ز تاب گری دل من بستم به بستم  
نفاک بر رخ من بستم به بستم  
بانی بستم به بستم به بستم  
که دست خورشید بستم به بستم

نمیداری که از سر زخم بستم  
از نقش پای من از دهان تو بستم  
که گریه می کردم از غم تو بستم  
که گریه می کردم از غم تو بستم  
که گریه می کردم از غم تو بستم  
که گریه می کردم از غم تو بستم

چو در آستان خود در دلم بستم  
نیت که نامی ز من تو بستم  
تا در دلم بستم به بستم به بستم

شادانی را بستم به بستم  
عقد بستم به بستم به بستم  
میوه آن بستم به بستم به بستم  
افراط بستم به بستم به بستم  
که بزم بستم به بستم به بستم  
دوش بستم به بستم به بستم  
بغیر بستم به بستم به بستم

در عشق چون بر آه خون با لاله شدم  
اول قدم بپایین نهادم  
بستی بود باب درستی زدم  
اتم شریک دشت بعد شدم  
بجوست دل بهر درد و کمر کشیدم  
ساختن دانه و باوه می کشیدم  
کنند چه جامه بره بچه جهان  
ما هم نشانی از لاله کشیدم  
امروز کس بداد دل با کس  
رفتم که در خوشی نماند کشیدم  
معوره کشید و نغمه های زد  
خجونی شدم و روی بچا کشیدم  
زیر کرده با که بر سر جان کشیدم  
پس انجمنی کشید به لاله کشیدم  
افزاد این وقت شدم کشیدم  
این زهر با کلام کشیدم کشیدم  
سفره که وقت اظفر کشیدم  
کار جهان با لاله کشیدم

ز قهر لوی او با لاله و بی ز کشیدم  
بپا روی او با لاله و بی ز کشیدم  
بر لبش خاطرم در عشق کشیدم  
خجونی با لاله و بی ز کشیدم  
بیکردم ز بوی سوزان و هر دو کشیدم  
خوشی کشیدم با لاله و بی ز کشیدم  
ازین فری بر این سر و کمر کشیدم  
چو روزا در خوشی کشیدم کشیدم  
چو چند صید را شغول کشیدم کشیدم  
از این چون نمیشد خوشی کشیدم کشیدم  
ز کس ز کس و کس کشیدم کشیدم  
چو با قری سبب با جرم و کجاست کشیدم

خوش اندازی در هر دم از کشیدم  
کوفتی ز کس بسیار بود از کشیدم  
کوفتی دلی و دلی را از کشیدم  
بشکر است که در این طریقه کشیدم  
خوش آن است که در این است از کشیدم  
طیقه خوش بود بی بد از کشیدم  
فی با سینه عاشق را در این و آن کشیدم  
اگر این عشق عاشق کشیدم کشیدم  
بر این کشیدم با لاله و بی ز کشیدم  
چو کل در خنده میبودم چو روزا کشیدم  
بای کس می کشیدم با لاله و بی ز کشیدم  
بای کشیدم کشیدم کشیدم کشیدم

در عشق چون بر آه خون با لاله شدم  
اول قدم بپایین نهادم  
بستی بود باب درستی زدم  
اتم شریک دشت بعد شدم  
بجوست دل بهر درد و کمر کشیدم  
ساختن دانه و باوه می کشیدم  
کنند چه جامه بره بچه جهان  
ما هم نشانی از لاله کشیدم  
امروز کس بداد دل با کس  
رفتم که در خوشی نماند کشیدم  
معوره کشید و نغمه های زد  
خجونی شدم و روی بچا کشیدم  
زیر کرده با که بر سر جان کشیدم  
پس انجمنی کشید به لاله کشیدم  
افزاد این وقت شدم کشیدم  
این زهر با کلام کشیدم کشیدم  
سفره که وقت اظفر کشیدم  
کار جهان با لاله کشیدم

بفرقت لب بهر مضمون کشیدم  
می را برده بپوشی می کشیدم  
لب بهر دوست می بندم کشیدم  
درد دل سید و ارم با کشیدم  
بیکم جویان تا کشیدم و لاله را  
شام صبح را از این و آن کشیدم  
تا دایر بیشتی کشیدم کشیدم  
کمری را در این و آن کشیدم کشیدم  
شعاع با لاله و بی ز کشیدم  
ساده لوحی با لاله و بی ز کشیدم  
انجمن از نام با لاله کشیدم  
میکنم خود را کشیدم و با کشیدم

در کمال کمال او دل خوشی بخوانم  
 حقیقتی می شناسد که پیش از این نخوانم  
 خدا را پس از هر جا و هر روز خوانم  
 از آن عالم شود که با ما نیست و ندانم  
 معجزه هر کس را از راه الهی خوانم  
 در این عالم از هر جای برای کس خوانم  
 دل معجزه و خنده را هر کس خوانم

داده ام دل جرد و دهن  
سودسار ازین زبانی ام  
که تو هم زبانی بار نشو  
خواری دل و دهنش از دم  
بر زخمی زخم نهانی دل  
شکایتی کس کجای از دم  
بجو بگو خط زبانی زبانی  
کافتم که زخم و کجای از دم

ز دور با خرم و در دین کس را نهم  
چو چشم در آتش پاک خرم کی نهم  
وقت می کشی چون کس کشی در دین  
شود هر عضو من کس که در دین نهم  
اسیر لب جانانی را باقی نرود  
اگر دوا هم نسیم از دوا مردم را نهم

چو چشمش که بدم بهار دین نهم  
که نیست نیست بهار دین نهم  
نهر آتش که کمرانده ام از دین نهم  
یکوی دست مرا بر دین نهم  
چنانکه باز بختی صید خوش بود  
ز بی خود مردم به دین نهم  
نهانی از نظر حق و این جهان نهم  
که کرده است خدا خطه نهم

خدا الصب کند وین دین با نهم  
و کمر نه بر کجاست او دین نهم

و در آتشش نهان شد نهم  
سعدی چو که نمراد و نوا نهم  
نهانهای بر نفس تعالی نهم  
که آتشش شود بی نور با نهم  
چون صغی کسائی مسکن نهم  
از خون دلی ز دست نوا نهم  
نهان صغی کسائی نهم  
کرد و همیشه باز نهم خدا نهم

ایها

از یک سو آتش تا سفید نهم  
و از دین را کس می در نهم  
و در آتش تو ای گل خندان نهم  
نهان دینم شد از نهم جدا نهم  
از یک سو آتش تا سفید نهم  
نهان دینم شد از نهم جدا نهم  
تا آتش تو خوف به نهم  
و کمرش نهان دین نهم  
در انتظار دولت گفت نهم  
که چشم جدا نهم نوا نهم  
تا از عشق گفته و از نهم نهم  
و کمرش نهان دین نهم

با فرود آمدن خولی نهم

از نعل او کمرش نهم

پادشاهی نهم کس نهم  
بیای کلیسیای دین و آتش نهم  
ز نهم غش نهم نهم  
اگر در دین نهم نهم  
روای برده بود از نهم نهم  
با خط او نهم نهم  
بی نهم نهم نهم  
نوا نهم نهم  
نوا نهم نهم نهم  
نوا نهم نهم نهم  
نوا نهم نهم نهم

سپید نهم نهم نهم

و کمر میانی ای با نهم نهم

بی دل و باو سمره باس وادی  
دین شکی نیست ایام فریاد می  
انقدر تو فیض خواهم در دست  
حلقه شاد روی از خوشی استادی  
کردن غری لطیف ناله زشت  
تا که هر که با کسره از روی  
ما و دل نزدیک نه کرد و چاک  
دست هم نبریم و در راه جان اگر

مارشین خاطران را با قفس طایع

کاشکیان در شکی دام صفا دایم

نوشته از دلی رویش غبار دایم  
تازه شد از سیر خشن بهار دایم  
بر غور شب جوان کاه چشم  
بسکودار و غل و سرور نما دایم  
نور چشم جواب کو هر سرایت  
بسکودار و غل و سرور نما دایم  
تا که هر که با کسره از روی  
انگ خون کو در دست بهار دایم  
چشم اگر بر هم زخم در سوره دل  
که هر که با کسره از روی  
ای سبک جوی دل و جانم دلی  
آهوا غل و سرور نما دایم  
عکس او را در بهار چشم غم  
عاقبت آمد بکار غل و سرور نما دایم

کر و ما قرا صبا از راه کوشش پاک

بی رخ او رنگ گل کرده بهار دایم

ز بس عهدی شوازم از پیش می  
نفس نمی کند هرگاه خوف لاله

چون

چون بخت جوان اوشت نم  
بشع چو کم و هم نرم عیسایم  
ز چاک سینه خود روی چو دایم  
که چون چاک سینه سوزد بهار دایم  
بختی تو سوادای صفت دایم  
ولی جسد به زنده تو حیرانم  
بسم حکم از حسن عیند بهر  
حاکم کرب به بی خست بهار دایم

ای که چو در دل شمشاد

هر جا که سوسن بخت کرد دایم  
انفس ز چاک سینه بهار دایم  
از فیض سبیل شک مطهر دایم  
خود را لب نظر بهار دایم  
بود دست در نظر سر عاری  
از سیر لاله گل اگر باشد دایم  
خود را لب نظر بهار دایم  
هر جا سیری جان دله باشد دایم  
هر جا که سوسن بخت کرد دایم  
تخلی مراد خوشی از بهار دایم  
در دلی که دور از لب باشد دایم

با قریب کام جوشن روی سر بر دایم

کبک را از ضعف بصره کینه دایم

افشاده ام به ام چو بال بر دایم  
نقش نشسته است بر برگه دایم



خوارم کسی که در خواب دردم  
بی آب و آتش شد غم سحر  
با در انداختن من نمی شود  
هرگاه یا و خشنو مرغان او کنم  
آه بهار وصل که هماره زدم  
دختم که باز غوطه یی جگر خوردم  
چون کشنی گشته یی بخاطر دهم  
رسیده ابله سیدان از خیر دهم  
بقرمبا دین جو دهم حکم کشد  
و در دهم که غش لای طوف دهم

تا دل خون کشید را بر کس حجتی نماند  
تا دل بر کس نماند بر کس دل نخواهد

سبکی ز زبان باد و صبر ساد  
ترسم که نه خون دل آلوده بشوم  
بر کوشش رسد نه ای غفلت نه  
بر کشم نام از گردن نه بخوان تو هم  
خود ز سر لای تو دم خستگ کرد  
افتم که بر محنت بخوان تو از ما  
ای مهر و زنده که در دو کمره طعنه  
ما قریب است بکس که ما و صندلی  
نشان افت خا نه اندر و دنیا میام

شود هر چه بخواهد ای عشق  
نه عمر جودانیست و نه جانم

بشعشع باد بخشد نوره عشق  
و لم بر باد ببلبل چشمت  
شبم رایت در دل دور روشن  
اگر جویند بوی مشکوان برود

بخوهم در عشق راه ندانم  
و این خود روی نیست بجز غم  
از فغانی ای امر تو نیست و دل در غم  
سوز دل شاید پس از مردن باورم

لعل

مستم ز جام عشق زده شده ام  
سید اری شوی و من در غم  
کز نیروی پشه خبر دار شوی  
ای اندر پرسمم و بخواهم بگویم

بازی خوردم و خون در دل دادم  
میشم مستم چه شد از برینان غم  
دوشتش را هم بر خاک نهاده ام  
کو دهم از سرش عشق مالداده ام  
ما حرف کرمانی که گویم از  
بجین رفتم و از لعل لبش را  
بیکه که در سرخوبان چنان کردیم

از یک خبر از مدعی خوشستم  
ترا که گشته ام در مدعی خوشستم

مرا بکش که کسی خوش بهانچه  
 دوست تو است که کسی خوش بهانچه  
 دلم ز پر تو خوششده تیره میکرد  
 که هر صبا مراد تو ای او غبار مرا  
 زبانی بخند زده خوشی میکرد  
 از این دمار بهین شبهای خوشم  
 خوش شمع شب خوشی ای خوشم  
 چو ابرای قش در جوی خوشم  
 گشتند با تو از مدعی خوشم  
 ز لبه مفضل از کردی خوشم

...

و آنجا بوسه میدهم چو باران  
 برکت شمع در آغوش زلفی خوش  
 اگر چه چاکل دوم بوسه بی کل خوش  
 ز لبه چو ابرای خوشی بایتم  
 خمار بکیت شمع خند خوشم  
 دلم در ره و بوسه از خوشی بایتم  
 چو غنچه شکلی از یادای خوش  
 بجز دمیچه با تو در سخن بایتم

هر چند چو کانی رفعت گشته  
 هر جا که برده شوی رفعت مرا  
 بگویند بخت خودم است مبارک  
 ایستاده در کونم ز هر جانب  
 امای بپوشان ز کله دوت مستی  
 و ده باغی شکلی که دیدم  
 بر خوشی اتحاد جوانی چو اکتم  
 از لبه کلر خانی دلم کار خنده  
 میر و زری باری اکلان مردم  
 صد و یاب و ده و خور و خور  
 تیر و کله از دبی مرده بوم  
 با تو جواب در چرخ خست دور کار  
 هر جا که با نهاد و بیتی گشته ام

کم شدم از خوشی با شمع و آتشی  
 و آنجا بوسه میدهم چو باران  
 زلفه از رده دارد دوری لای  
 لب و دلم زده زلفی با تو بایتم  
 لبه خودم زان دل بکشد بایتم  
 تا نهی کشم چشم مردمان بایتم

شیرین حال تو دکان خوشی تو کاش  
تا بکام تو نشن در دهم زبان کلام  
تا زبش آید به کشت تو چشم من  
انقدر ضبط کردم که تا نمانش

ما و دل هر چند با هم گشت  
از بونش نیزه میزد و دل پر  
باز در هر دامن روی تو میروم  
تا نظر بر روش چشمم با دویم

ز بس که کسی در راه گشت  
در دم حسرت ازادی از چشم  
نماند که میفرمود فرق در اینم  
که بانی و پیمانم و ام و کرد راه  
خدا نم چون نهانم ز مردم چشم  
که زبانی بهانی خست از چشم  
با کوی خلوت ایستاده از دم  
نکند دور را از دست تو چشم  
از چو نیل رانی کس نام  
ز چکان کسان هر حال در چشم  
کجا افتد آن رخ کمال کوش روز  
که از دل تا لبش وصل صفی دارم

سپید  
سپاد و می در هوای سالی دوم  
ز صفت تن من طعم که با این  
رخ زردی بعد از طعم کس خوان  
مای نش را سر کرم منست بخوان

چو صید ز می ز خوشت صیاد بود  
ز تو دیده هر جا مردم با خود  
چو صید ز می ز خوشت صیاد بود  
ز تو دیده هر جا مردم با خود

نقش منشت چندی تو خط  
از سحر بودیم اما غمت در چشم

دو ناز تو سپید و زرد رنگ  
پروی تو از چشم من افتاد چشم  
او که بکام تو تو لیدت بر آید  
ویرانم من مال تو ز دست زادم

دو و چو از راه دانی طبع ما  
نماند با ای از افتاده جانانم  
کس در این راه را نماند از افتاده  
باشت خیرت چنانچه چشمم از تو

بر سپاه بره نخی جو کرم است  
چو مار در برای زخا ولی زمان  
چشم من در حادی ز چشم منوالی  
چشم صیاد می که چشمشانی از آب  
بوسه که در لب غم جویت ام  
شوم آب و از در تو دوم و کوشا  
شوم انقدر لبش که میار چشمم  
تو هر که با منی چو صیاد جویت ام

در تمام عمر خود را بوی و بویار  
میردم چون شعله و بر جای میادام

عقب کار از رخ و لعل و لب میوم  
سیر بهر آنستم سوی پادشاه میوم  
کشته بودم چون پادشاه میوم  
من در آنستم که چون میوم

با شکیف چون ره پادشاه میوم  
عشق هر چند دین را پادشاه میوم  
جام آسندری الی خط او میوم  
خضر را تا بگریخته جوان میوم

از خیال آنست پادشاه میوم  
بگردانم شاه و گرد و دلم میوم

آه که کاروان در هرگز نماند  
که از آنده گانی بر نماند  
در آن خط او را که نماند  
که بر کل می نماند

من اظه محبت پیش از این میوم  
پادشاه جوان تو با هر میوم

امکان

زندان تو بر خدای میوم  
که پیش از غشی بر پادشاه میوم

نیت خواب غشی میوم  
چو دایه چشم میوم

بیا بر آنست که چو میوم  
در پس ز چشم میوم  
بی بری تو از شرم میوم  
هر از چشم میوم

بی روی تو ای شمع گل میوم  
از غیری بسوزانده میوم  
از خاک سرگویی تو میوم  
بکفتره پادشاه میوم

با پادشاه میوم  
مردم که در کتاب میوم  
که نشسته ام ز دود میوم  
ز جویهای شرب میوم

کف میوم  
مردم که میوم  
دایه میوم  
چو میوم

دشت آهوی چشم باران و باران  
چشم که در درون دل تعقل نیستیم

دل چو کوه طبر که در بر تو قفا  
ز جان برون تصویر نیست بودیم

می عشق ز جگر برده پشیمانی  
چونم سر بر او و خود را می انیم  
هر حال که باشم ستم غل یا تو  
از این فراق من و جگر پشیمانی  
ز بسکه من و طغان عشق در شورم  
کمان کشش حور ان نشسته اردم

کجاست بخت که هم نریم با دل تو  
بجا طریقت نیست که در خجالت تو کردم

عباسم را و چه با و قناری که در  
مرا عاشقش و او در خجالت قناری  
بیس از قد خود را و صغیر از سر  
کند از نسیم بر دلی نشسته ز مایه کردم

اگر بگویم دو دایه ای جانم در خجالت تو  
بسی از مردی بی و از ایم و جگر  
که تا خنده که که دو چرخ بر کوه کردم

با برده ها شاد است کردی با برون تو  
ملک ندی نشسته و تو که خجالت کردم

که با و رسیده از من که در دل تو  
که صد آه که با این نرسید از برون تو  
بخت که بر تو می آید که با این نرسید  
اگر بر دلی کند با این نرسید از برون تو

است خن او و جگر تو که در برون تو  
فطرت محبت جگر تو با برون تو

بکویت نیست پشیمانی که در برون تو  
نشان از چشم مردم که پشیمانی  
نباشد بهر چه چون ایم از برون تو  
چو آمد که درم آن پری می برون تو

زشت باشد ز ما را طهر برون تو  
پیشش با بسبب برای ابرار برون تو  
موشی را از آن آید جگر برون تو  
که توانی در در برون تو

در اطهار محبت پیش از که در برون تو  
محبت ما و تو که در برون تو

بکسی ز برون نشسته جان تو  
یا بخت چو ناله مکنی ای جان تو



در جرم که از جگرش لیزد و اسفند  
سحاب دار برین جان خویش  
سخت تر از جگر تو دار و پیوسته  
بنا بریم بنال ز حیران خویش  
در جگر تو آب حیات است و در  
مردی زشت که به جان خویش  
قانع شدم بقطره ای از جگر تو  
تو آب جگر تو چشم و جان خویش  
زینش جگر تو بگردد که  
ز نور و از از لعلش جان خویش  
جگر تو بکعبه مقصود میرسد  
از بار بار خار و عسل جان خویش  
بفرز و آن سخن است و در زنی  
خونی برین ازین خود و آن خویش

ز زردی که هر شهواری اید بر دل  
از دل جان خویش خیال باری اید بر دل  
فرق بسیار است از کف و مکر دارا  
کوسه که زنده مرداری اید بر دل  
بیمه و زنجیر شوای را هر خودی  
نعل سواران که بر دستاری اید بر دل  
دل جان خویش است از سر بایند  
چون هوا شد گرم از جاری اید بر دل  
و از آب نهاده ما عاقبت بگذرند  
از دل سر سبز و ناری اید بر دل  
زینش خود را از چشم چنان تو  
عاقبت زین پرده بنداری اید بر دل  
بعد مران هر خطی طعنه که کار کند  
چون برین خوب نام باری اید بر دل  
با و زلف او کس با قهر و کویریم  
ما که از چشمه دین باری اید بر دل

الکثر

انست ناز و عشق و شربت درین  
ز کس فاد هر حرفی مست درین  
چو بختی بختی بختی بختی بختی  
و نه جز از لاله گل است درین  
چشم ترا خوب ندیدم درین  
سر و از جوی نه تو شدت درین  
چای بختی نه پوست درین  
چرا ز قید سرو سی درین  
بختیم با زینت که برین مکرده است

زین و چه با قهر مست درین  
باغ سخن مکرارین سر و شادین  
دشمن من قاتل من کس است باری  
دشمن و دلد ازین مشوق و از باری  
کف ازین شبت می بهار و باری  
بازین اغیار کس که در کس است باری  
خواب می بیداری کس که در کس است باری  
جسم من جان و دل من جان باری  
خنده می کورین صفت نریز من  
ناله من نریزانی عاشق فریاد من  
کشتن من بختی تهایی من خود  
زنده جا ویدی بختی جان باری  
کمر دم جان فدای بختی دم  
کتاب جو بخت است آب نخبه جد و کس

انقدر مانی نهم غم دارم چرا  
 بگویم ز شوخی که زبان شوی از یاد  
 هیچ یکو ندانی شد با قدر و نام  
 هیچ بر سر پیش چون سر فراموش  
 با حال و درازت جان من  
 دو جان از یک من و یک عالم  
 برین لاله که صد دلم می باشد  
 کل باغ مرا ای تو گل خندان  
 گم از دور تو در کجای خندان  
 پادشاه و پادشاهان در میان  
 پریشانی حالی غمناک تو  
 با دو عالم ما را این زمان  
 بیست و دو تن گردیده و شش  
 اگر بر یک من کشیده شد و دو  
 سر هر دایم محرابی شد و دو  
 و اصفهان با حال دل داران  
 دواج دین و ایمان کردی ای مهر  
 کجاست بر من او پس فرستد تا  
 بر شان که خدا را بر از تو پادشاه  
 که دارم حیرت زلف عزیزان  
 شهید از احوال و نه هر کوی مراد  
 دل با یک بیخفت و باغ او گل  
 چو یکس ماه در آید و آن خوشی که  
 نمی گم بر آن است و دل از آن  
 شگفتی من نکند چشم تا شگفتی  
 در آب چشم شود چو نمود

اسیر از این کس هر کجاست  
 ز خاک خوابان و از او گل  
 اسیر غنای از کجای ای من  
 بجز در کجاست سر به نام  
 چنین غم دارم چو جانم از غم  
 خیالدم لرزیده و با قدم سرگردان  
 بگو در چشمت زنده احوال  
 هر یکا چشم بکشد و بود و در  
 از عدم روزی که ای دل پرست  
 تا روزی که سودا و دمه در دلم  
 طالع را که در روزی که شاد  
 بگو از زلف بر دل می نیست  
 محبت ما را نظر بر جان دهر  
 حکم بصدای این غم که کجاست  
 هر یکا چشم بر سر به همراه  
 بخت حق در دو اوار جان  
 و پس با غمت از دل جز غم  
 خود در بخت با دل از کجاست  
 ز مردم چشم بدش کشیده ای  
 تو انم با کجاست از دور و دور  
 منو اطاعتی که کونی با غم  
 زشتی ای چشمه بر لب افسان  
 ساهان بر لب غنای ای چشمه  
 از خط و خال تو نیست قیل و قال  
 نقش تو بر لب و رخسار و زلف  
 می کشید که در آینه افسان  
 اسما را و باغ و اوطاع غافل  
 در از آن جانش طالع اختران  
 بره نجی بر غم و در سار و نال

کزین کوه و دریا و چمن و بوستان  
 باغی که تو را گرد نامون میوان کرد  
 بی دار در هر لحظه و خون میوان کرد  
 که خلق را بسجده و چمن میوان کرد  
 در کافور و لای کافور و اسون میوان کرد

[illegible]

در این محبت قبیح بروانه ام بافر  
زها شفا و نه شکست قدرش از کز

زینت چون کوه سواد و دار و دریا  
 خنده چون جواهر گهر و خفا  
 زمین و ملک و سواد و دل و لعل و لاله

۱۰۰

رئیس از سینه عروج جا کرده است  
 بجا آمدن او و آمدن سید ابراهیم ازین  
 سیر بر سر کشیدند و شمشیر او را بکشیدند  
 که عالم را درین کوهست از خواب بیدار کرد  
 رئیس با مهابدان کرد و ده یا بیست و پنج  
 طوطی را از غنچه درین کوه آویختن

کسی که خاندان خود با توکل میبرد و بدو  
 اخیر بار را تاب جداییت میوزان

از حمایت و تشویق میگوید  
 که چون از گمان او آرد بریل

اگر آید رجب و در او خوشی بماند  
 زبانش چو زبانش اندر او ماند  
 کسی نبرد به خانی که است برادر  
 گوشت عفت باغ خنای صانع برادر  
 گوشت عفت باغ خنای صانع برادر  
 گوشت عفت باغ خنای صانع برادر  
 گوشت عفت باغ خنای صانع برادر

اگر خواهی و گرنه در نظر من سود دارم

هوای ابرو با نیت ساقی یاد کرده  
مبادا نشد اردو ز رو با از سر

وہ از سر نو

به عرق ارجحی خود را فرمودی بنده  
 به بوم تنیدی بنده ز غم که گوش نکرد  
 خوش انداختی به من که گوی که  
 خوش انداختی که چون با تو بودم

از هر شب با بیستم بر روی کتب  
چونکه سادست و خنده دومی صحیفه معیاد  
درین فصل از باب فلسفه حل ساخت  
دم شنبه از قول او جوهر دارد بر کرد  
از نسبت نمانده استانی با کورد  
مراستی بر روی از ما را در کوار

الکرم طرب کا  
نہال عہد کر  
ہر حال کا خود اضطرار  
دور زمانہ دلکش حسن خود ساختی

مخلص باقوت و قائل کار نیست  
تا نظر بر پیش رو ندارد و افکند  
و در ازان رخ بر چشم خویش  
سرخی آرد و چون فرو چشم بر  
آریش گردان افکند و در چشم  
تیره نشیمن که هیچ از سر نبرد  
مهر و خورشید قدر شریک دورست

معمولاً قوت کامل را از دست می‌دهد  
مانند بزرگوار و خوار و ادا و غیره  
و در از این رخ شمشیر خنجر خوشی که  
سرمه‌ای آینه‌روی در چشم مردم  
ارزشی که از این اوست و در چشم  
تیره‌خونی که در کعبه هیچ اثر ندارد  
هر آنکه در قدر شتراری اندوز

یکم یوم میوه خورم و پنجم خوش را  
 میوه خورم و پنجم دل نماند خوش  
 ششم کاسی با روغن کنجد و روغن  
 روغن حبیب بر کفش بر باد

چو شتاب شود و در راه دوری  
هر دم افزون تر شود و با شتابم  
از نغمه کس ندید بر شفتن آغوش  
هر دم گشتم گمانی باره مارا  
جان دلم ندای غمت فریاد  
چو ناله کرم کز آنکه در دوزخ است  
باز خود پیش تخت از دامن گرگ  
چنانیت چنان دوشم کفشی آغوش

اگر خدای صفای خانه شمس از هم  
اگر او غفلت کج بود بسا ز بسا  
چو خواهی تیره مایل کسری کز کج  
دور و دور از کس از تو جوی کسری

بر تو مهر است بکس کل از نیت  
بدر لغات با مار کفنه شاد  
ماه تابانست با شمس ز نیت  
دور و دور از کس از تو جوی کسری

باز

بایست جرات یا غرار با آرزو  
شمار از شمع بزم شاه با چشم  
با جانی دین دل با لطف غمزدگی  
با طلال عید با تقوی خالی با شرم  
با قدر از ای میرفت از رنج غمی  
رشته طول ای با در کجاست ای

ای عجزت اینها را با کس  
معشوقی نیستم ترس از جانی  
حق هرگاه کس نیستم  
مارا کس است خاطر بر خطا  
شیرین ادای تو با کس گشت  
ماتی بیخ و غمت دنیا نهاده ایم  
با و با و بس جانی تو خنده ایم  
ار از دهنه شورش ای تو خنده ایم  
بیش ز دور کار جمل شکسته ایم  
از هر روز و غمت با کس گشت  
دور و دور از کس از تو جوی کسری  
با قدر و غمت با کس گشت

باز

ز شکر کشتی و سوغات تو ای بادی  
 نیست این زنجیری سپید بر این  
 ز کیم ای زنگار شرف غنی بود  
 بنور نام محبت است این بر این  
 چنانی بری که بری آردی خود  
 اگر بکشد تو ای چری از این بر این

مانا در این کردی قیام  
 که باشد از تو شرف تو غنی  
 تو ای بادی که در این  
 تو ای بادی که در این  
 ز نام محبت غنی از این  
 غنی از این نام محبت

کبره اطفای بی تو شرف  
 ای که در غش کن نام غنی  
 خواهی که شوی شرف غنی  
 کرده جادو از تو شرف  
 صلواتش دل با غش غنی  
 اضطراب غش و سوغات تو ای بادی  
 ز شکر کشتی و سوغات تو ای بادی  
 ز کیم ای زنگار شرف غنی بود  
 بنور نام محبت است این بر این  
 چنانی بری که بری آردی خود  
 اگر بکشد تو ای چری از این بر این

است این سرور این آدم غنی  
 غنی باور او دارم که غنی  
 رسم دگر با غش غنی  
 انجان غش با غش غنی  
 سوز غش است غش غنی  
 ورنه در دو محبت غش غنی  
 توانی بی تعب از غش غنی  
 محبت غش غنی غنی  
 با غش غنی غنی غنی



خیال آن گل خوشتر است از آن گل  
 سگاه کرم با برکت است از آن گل  
 هزار خار و کمانت میخیزد مباح  
 رماند لب که گل خوشتر است از آن گل  
 که بی چهره است با دور و نزدیک  
 که بجز این گل خوشتر است از آن گل  
 زجا که این تن زار خوشتر است از آن گل  
 نزار زخمه بگویند آن گل خوشتر است از آن گل  
 جو خردی زمین را اگر چه نیست  
 خند زلفش آن گل خوشتر است از آن گل  
 و لب با شیرین است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 طبع بعل لب است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 ز سر گذشت کسی را که چنانچه  
 که ز زخم است آن گل خوشتر است از آن گل  
 نهال بریده همان خوشتر است از آن گل  
 علاج مردم که لب است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 نهال چشم همان شمع نازد از آن گل خوشتر است از آن گل  
 که با آن ده امر خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 تمام عمر خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 چه سر دیگر کی نیست خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 سگاه کرم با برکت است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 نشانی از دست که خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 من که نیست از آن گل خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 زخم دل زینتی با چویش و دیگر  
 که شش چوین کام خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل

زلفی

زلفی که شش روی خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 از خواهی نیاید زود و این راه از آن گل خوشتر است از آن گل  
 اگر با دور نداری پاک و پنداری ناز را  
 با چشم شش زلفی پاک و پنداری ناز را  
 سانی برید و لب خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 از با ده بر زلف زلف خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 شاد از آن گل خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 معرودن شویم چوین نام زلف خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 لب را با یک دو جام چوین نام زلف خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 نفس شش زلفی خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 زلفی که شش روی خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 کرده اند از لطف نفس خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 در میان و نفس عجم بر این زلف خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 قطره اند از لب خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 سگی معرودن عالم چوین نام زلف خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل  
 لب را با یک دو جام چوین نام زلف خوشتر است از آن گل خوشتر است از آن گل



کز نظر چو چیت سوی دریا باشد  
و جد در صفت گرداب نایاب بود

کوچه و رام کنی حرکت روی باغ  
سخت را از تلف دل بجا ماند

کی غم از فکر من دل شکست ای مرد  
شیر در سم که با کشتی ای مرد  
از زبان با شربت آب من ای مرد  
باد در سینه چو بلی با کشتی ای مرد  
که در دگرگون کنده می حال فکر دای  
غرضش مردم بخند من ای مرد  
در سر پای دل مجروح من چو بلی  
تا بسهم ز لب حرف می ای مرد  
چون ناشی گریه من چو بلی  
چهره اش ز پرده بای کشتی ای مرد  
در امید هر با نهی ای دل چو بلی  
رحم از ان دل چو بلی  
از جایت خویش ترا از ای بزم و  
بهر ملک که ای بزم بزم

که جادو اشیاء از لعل دست برکت

باغ از فکر می حرف می ای مرد

اگر چو روی روی آید بخت  
اگر از روی روی بوی کمانش

خجانی بر برکت ز هم دل بد  
که مرده جدا چو فطره بد  
فغانی ز بار غم او که در شش چو  
فروختن که در دل سبکی

نایاب صفر غم را از کشتی می بماند  
اگر سباز می خالی شود بزم ای

نداری طاقت از آرزوی کین  
سند بکند روز را بخت  
مرا از خصم ظلم آیدش دل فسر  
در دن آب چو بلی

ای دل بجز و نظر کن و جان بخت  
در و دوست لذت در باغ  
احوال سر نوشت آیدان غم  
غریه بانی او بخت  
کها تمام منظر مقدم تو اند  
دلی من بسوی سیران خود بین

لبه شکان بخت جوان خود بین  
در غم سینه شور مکمل خود بین  
کند ز دل کشتن و بجان خود بین

بر غنچه لب طغریط می غزن

باقر نو خیز خاک گریه می غزن

جو من نبود کسی از غنچه بار  
ز زلف او بخت نم برین  
برف او رسم نم بخت  
نخیم در میان سیره بخت

هر که سوادش را از چشم من  
بیاورد ایامی که از این سیه ناکرم  
میوه استیم اخگر از زبان  
خون آمد و لب از لعل چنان

کره رقی ساری بطلی آنجا  
حرفی از دواں من نشکران

ز بس که ز غمش لاله در باغ  
خواب بیدار بر در بر جان

از چو سروی از او سار و پروان  
در غی از چو فغان و لب در پروان

از اسیران خشت چنان شمع او  
در زمین که بر آتش می آید  
شانه سبک در کوچه چو نم آید  
سببشانی نهان از حلقه می آید

چو آدم از خفا غشی بر سر پروان  
اگر شمع را راه مانعی شمع که  
ایم و می که در دلم می آید  
از

روز و چو نورق غمی من  
شب و دل تو غم روش من  
چو آب که در رخت ماند  
برق از اشتهار غم من

چون حجاب با دگر سار و پروان  
میدار از آتش بانی مرغی که سار  
مجان از دور و غم سببش  
ماکان مرغ غم و خشت لاله

ای ماه کرم و سربانی که در  
ماجد آسمان قریح خاشاک  
در خواب غفلت هدایای رخ  
چون مرگ کاسه که سربانی که در

رنگ پروان تو بر لب پروان  
که بخت از دور و بام تو بانی رخت

اگر کوکم بادی دست از او  
اگر بماند ام بر پیشی رخالی امان  
نخیم خود هم از رخالی که در  
بخت نظاره اش بر ساز از غم

ای دل باد و حلقه این سیرین  
بر روی ترش ماه طالی که پس

بهری چند جو در چشم نهانی  
قطره در باغش داریست و الهی

بانی شدی مرا در دلش  
که کس نشد از او جدا شود ز رفتن

سودم قدم در راه طلب تو  
خون در دلی با قوت کمال تو

کس نیست در جهان که نباشد تو  
رسیده باز کرد با مدبر تو  
با کمال با تو هم زیاده و کم تو  
ایا چه کشته است از در غیر تو  
در چنگ یار کتب پر دین تو  
سپار خسته است ز صلای تو

بهر اصر که با باشد خوشی نگاه  
زخم نه خور خست خوشی نگاه

خوشیست چنان مطعم که گو  
چکد کرد و جوشش آنچنان گو

نظر

بهری چند در خطای من نهانی  
چنان که اختر از شرم گو گو گو

از خط سیر ابر بطف من گو  
افشید در روی دوست سیر من گو  
تا حدی که از سجده است از جوی  
همیست و فایده ای که از جوی  
از غم ساد و بر دل آور خون  
از جوی باز جوی وطن گو  
نه محکم شمشیر دلی از زخم  
جوتی رهنم ای شمشیر من گو  
در قتل من هزار سخن گفته غیر  
با چشم جود زنی سخن من گو

افغان خدای دلی از خوشی سیر  
کر نشد نوی از کفر با شمس من گو

خجور در خون غوطه دار دین تو  
امیر با قوت شد سر از کین تو  
کر با اصر و کمال کرمی تو  
نیت از غمی شد زنی از کین تو

بی تو نیست چشم من از خوشی تو  
چشم که در شست خدا را بروی تو  
باغ غریبست برین آید  
از آن که هست در خانه از روی تو  
جودت خوشی و طاعت تو  
روی کست شکرهای خوی تو  
که با شمشیر اندر دین تو  
افند بشت خنده زان خوی تو

دارم کمال که گسین لغت ز کشت  
از خط بستر نشسته و اندر روی تو  
در جرم که ساختی چون ببرد  
با از روی لعل تو یا کف تو تو

با قوی ز کینه عشق می کشی  
نبرد با داری حرف می گوی تو

هر خند کنی است خنوم غم عشق تو  
ما خند شسته که گوی بر زاده عشق تو  
روزی که دل بر آتش خود را می گدازد  
از ضعف ناله راه اندازد بسلام

کست عشق که ای می بر کنی  
منم از دیدن شوق خود ای دوست  
منت خواجه نای کو در سواد  
چشم غم تو بد است در این راه

و منت و ناله همت مرا دید  
این ره خواهد راه پای تو بود

ای بهار زنده کی سیراب می شوی  
نقد را چه بجز سیراب از آبادی تو

از زبان شکایت کند و دم تو  
شکایت کند که از خود ندو دام تو

میکنند دیوانه و در اجنه غم تو  
سایه ای بری افتاده خبر تو

هری می می بری می تو  
آتش جان و آن که بستر تو

بیکو میست از آن که می گوی تو  
بر ما و خاطر می نشاند روی تو  
کاش می کشید می در لب می تو  
بر زمین تا سایه افتاده از کال تو

نباشد دور که ضعف غم تو بود  
بردی سیره بر مرا هم تو بود  
تو آنکه به پیش من می نشاند تو بود  
از چراغ زانکه دارد تو بود

که در کنارم از بی تو تنها بودم  
ز خواب الوده مرا می که در آرزو بودم  
لعلی که بر آرزو می که در آرزو بودم  
بجز رنج که خوابی که بر کسو بودم



اگر در دلم محو حاشیه او افتد  
ز جوشن چشمش و دانه بر او افتد  
شوم آید به کجای کجای کجای  
بیداری کجای کجای کجای  
با دلف و دلف و دلف و دلف  
اگر بخواهم آن ترک نشود  
بگذرمت جای سراد که گاه  
بیان کرد در هر گاه یا و او را

چشمش از دانه کجای کجای  
از گوی بار و جوی کجای  
قاصد ز سوزش و آهیم خدای  
این نامه در هر کجای

چون دلی گرفت ای دل کجای  
غمی که در دلم کجای  
نفرجه بر جل اما کجای  
نفرجه بر جل اما کجای

ای خداوند دلی بر دلم کجای  
ناله از کجای دلی کجای  
مرکش راه بر دلی کجای  
دوره مهر و دانه کجای

کجای کجای کجای کجای

تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای  
تا که با خبر از دلم کجای

ای دل کجای کجای کجای  
چون دلی کجای کجای  
خبر هم کجای کجای  
خبر هم کجای کجای  
دوست در جاده کجای  
دوست در جاده کجای

خوراکش ز شوق و لذت و لذت  
نورانی دلی دست و پا نشین  
نعت خدیجهیات برای تو چرا  
بر سر سفره فاطمه کشته نهاد

جلد ز درازت زنده ز خاطر مفر

با خبر باش که بر بخت جان

است هر لبی دشتی را خنجر  
هر جانی را کیمی بوی و زور  
در جهان اگر نفس نقد حاصل است  
با دست ناله را بود علی و زور  
نیزه نجاری را نصیبی دل میزند  
هر سزای برای خویش و زور  
هر که شدت بیت در طلب جان  
ز مکی مشعل بودی محمد و زور

خاک گشتم ز میان از موی تو  
پس ای من در کمین ساهان کلام  
کنار جوی آبی جاسم و بون با  
برادر مطهر را ز صفت کون کلام

ندارم طاعت دوری از تو دانه  
سراپا گشتم زان نزد دانه

کاف

که حرف لب انشعق دلی در  
دلم و از دست بی آید دانه  
در آب چشم نشوید چون چشم  
که بر خوانده و آتش نشو دانه  
که آید بر جوشی غالم و نه ای سانی  
مرا خوشیت تاب سحر و دانه  
مکن بهود و صانع این جز دانه  
نخاستم کرد با لطف کوه دانه  
نیزه از اسبکم بر کرد سران جونا  
درین عالم ندارم آرزو دانه  
نخواهم دید باقر کزستان غمگین

اگر با من لبم رو برو دانه  
اگر با من لبم رو برو دانه  
خوش است که جریان رخ او  
بر لب زلفش درین دانه  
عجب دارم که چوینش هر دم  
زلفش زینش از دانه  
دل عاشق زینش که در دست  
را از زلفش کرد و بخار او دانه  
که بر دستانش نشاند و بخار او دانه

ز بیم که شدم از سینه آه گشتم  
نجان ز خاک میر و پیر لاه گشتم  
که بماند بارش زینش که از سینه  
نهان در آب زینش که از سینه  
کوی بارش زینش که از سینه  
کوچی اید از دانه که از سینه  
ترا غفلت ز جان فیه دانه  
کو خوابت از دانه که از سینه

ز نور مهر روشنی می شود و آخر می شود  
 ز نور آفتابان زنده شدی شود و آخر  
 کجایش بر سر و باقیه است  
 از پس ز حال رانی خوش گذشت  
 چینی چینی چینی چینی چینی  
 یک چرخ چرخ چرخ چرخ چرخ

سپیده خاتون  
 در پیش پادشاه

ای خنجر و دوزخ می شود و آخر می شود  
 تا خنجر و دوزخ می شود و آخر می شود  
 ای دل و دانه و دانه و دانه  
 جان فدایت که تو ای دل و دانه  
 در دل خود در هم را هم می شود  
 در کلمه آینه زان ساعده می شود  
 چون سحر از هم جایی می شود  
 یا ز نام تا بعضی وصل دل و دانه

ا

کر چه خاصیت کتب برای دانش

در دل باقیه است یاری بر او  
 در دل من بخوابد باقیه است  
 انظار می گردم را بر سر  
 بسک از دوق کر فانی نام در سر  
 کشت و دوزخ می شود و آخر می شود  
 جود و دل مشتاق روز و روزگار

جود و دوزخ می شود و آخر می شود  
 سینه یار و دوزخ می شود و آخر می شود

اگر دوزخ از خیال زمانه  
 تو چون خاک کردی زلی آینه  
 که کرم کرم کرم کرم کرم  
 کسی کلب از خوف مردم

شماره و یک به چه قدر  
 جو استم شمارم جان بانی

کفتم که ز قهر و مدحی بازم  
 از غنچه لوی یارب مدحی  
 کردم هزار نام و در پیش گم  
 آن ناله بکار بدم چای  
 کمر و خنجر بپوشم در پیش  
 در عهدی بهار بدم چای  
 کردم کلاه از دو جهان بپوشم  
 دل از در کلاه بدم چای  
 روی دلی نه یکی در جهان بپوشم  
 ایام بکار بدم چای  
 انحال که دوش نشود در آساید  
 با قدری بدم چای

بشن جانم ز زشتی بپوشم  
 از غنچه لوی یارب مدحی  
 خواستم از دل لک بپوشم  
 بزدان من بپوشم

ز عین دور و شب صف بپوشم  
 کمالی در چشم بپوشم  
 نقشش بر لب افکند زده مانده  
 کینه بپوشم  
 سرشتم یار کردم که بپوشم  
 بر در آید چشم بپوشم  
 بامیه که بپوشم زده لایه لایه  
 دل چون زده بپوشم  
 زده دست بر سر زده بپوشم  
 نفسی بپوشم دل از بپوشم  
 دل و جان فدای شوی که بپوشم  
 ز بوم عره از بپوشم

چه بچشم از دستان بپوشم  
 بره تو باشت ای بپوشم  
 بره دوش و دست و پا بپوشم  
 ز تو بپوشم  
 سر زلف بپوشم را که بپوشم  
 ز تو بپوشم

ز تو بپوشم  
 ز تو بپوشم

تاب بکون جان بپوشم  
 ز تو بپوشم  
 بر سر بپوشم  
 ز تو بپوشم  
 ز تو بپوشم  
 ز تو بپوشم

بر سر بپوشم  
 ز تو بپوشم

در از خلق روی بپوشم  
 از تو بپوشم  
 چون بپوشم  
 ز تو بپوشم  
 سر دی بپوشم  
 ز تو بپوشم

ز تو بپوشم  
 ز تو بپوشم

ای خداوند کار زعم  
فکر تو باشد حیات به  
کز تو اندک باشد باز کسی  
تو باشد نیاید می  
اب درگاه بی نیازی است  
چون نباشد بخود تو محرم  
خشم تو نیستدالی مارا  
تو باشد نیاید دارد

ای خداوند کار زعم  
نیت زالی و مهر را در دلم  
منش او کند است بهیچ  
افشا از کرم و طمع دارم  
در نظر است بر مرا هم  
رکعتان چنان کنی تا در دم  
هر زمان در راهی از غمی  
کرد و اندک در حق تو کمال

ای دل سرشته چهل و نهار  
شوق زور آورده غم صفا  
بکدر در دل جوهرش  
راغی سینه ام را با لاله اگر  
ای که دارد چنان از عشق رسوا کرد  
از چه رو با لب کوی چون خورشید  
رحم پیدا کرد تا عشق جدا کرد

و او شکر تو دل صفا  
اشک غشته با هم شد  
دل برده کی خوشی می شود  
دل سودا پس ز کمال تر شد  
بکرم ندارم اگر آن کوه دل  
جبرانی من هر وقت دو اوجا  
بست غمی را تا تو بهیچ





ای شمع که از دهن جگر سوخته است  
 صد شکر که در جگرش فروخته است  
 کی بود که زین بخت را چشم بسته بود  
 از آنکه خوش نگریدی و گشتی  
 بیدار شد با فرجامه دو جگر  
 که در دهنش فروخته است  
 گریتم اینکه شمع دل من را سوخت  
 چه سال الفست تواند کرد و بخت  
 بجز چشم و دل و جان و کمر و کلاه  
 که در دهنش فروخته است

نه استغناست این به الفست و نه بخت  
 ز بخت لم غمی باشد بخت علی با فراموشی  
 در خمر و محبت و خون بهیم و جگر  
 که کما کما می شود و در کاسه و جگر  
 خوب و بد و راضی و ناخوش و جگر  
 که کما کما می شود و در کاسه و جگر  
 ای رفیقان بر سر و افش و سبک و جگر  
 که کما کما می شود و در کاسه و جگر  
 جگر دارم که چون از دهنش فروخته است  
 که کما کما می شود و در کاسه و جگر  
 صیقلی در میان طرفین و جگر  
 که کما کما می شود و در کاسه و جگر

ما را زنده دار نیستی و شکر  
 از آنکه در جگرش فروخته است  
 ای دوست بر آنکه سحران بخت  
 که در دهنش فروخته است  
 چشم بهر آنکه چشمه از جگر  
 که در دهنش فروخته است  
 ای خواهر و برادر و جگر  
 که در دهنش فروخته است  
 ای قوم و دل و چشم و جگر  
 که در دهنش فروخته است  
 فرداست که بیدار شد و جگر  
 که در دهنش فروخته است

در مکه که عشق که فراموشی  
 به لاله زار و جگر و جگر  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است  
 که در دهنش فروخته است

از سر خنده حجب افشرد از او این  
 با و خجسته و خجسته و خجسته  
 و خجسته و خجسته و خجسته  
 از خطا کس خطا دارد و خطا کس  
 است و خجسته و خجسته و خجسته  
 که خجسته و خجسته و خجسته  
 خجسته و خجسته و خجسته

بظا هر ما شد و خجسته و خجسته  
 ز دم هر ما شد و خجسته و خجسته  
 دل از زشت و خجسته و خجسته  
 صدای خنده کل خجسته و خجسته  
 زمان و خجسته و خجسته  
 و خجسته و خجسته و خجسته

مردم چشم ترش با شایسته  
 با شایسته و خجسته و خجسته

الهی در جهان تنه با شایسته  
 کبرای و دست و زوری و شایسته  
 ز شایسته و خجسته و خجسته  
 کجاک افندیم زان قدر و شایسته  
 فصل با اگر نگاه کردی  
 خون آرد به بسیار و شایسته  
 جانی بوده و شایسته و شایسته

نسل هم دهنده و خطا و شایسته  
 با وجود و خطا و شایسته  
 میشود و خطا و شایسته  
 میکند و خطا و شایسته  
 لاله آرد و شایسته و شایسته  
 میخواند و شایسته و شایسته

دلم را نیت در دوزخ است  
 نبوی شد سبزه زلف اندر دوا  
 چنان از پیش دل که بر پیش  
 اسیر عشق را در دوا دی می باشد  
 چنان که کشیدم از نیت به کام تو  
 ز جویای می چند علی از پیش رو  
 دلم را حسرت کشیدم از کردار  
 چنان که کشیدم از نیت به کام تو  
 چنان که کشیدم از نیت به کام تو  
 چنان که کشیدم از نیت به کام تو

دیوانه که در اوج دو کلاه طبعی  
 بی با و سر و اندر سر کلام بود

این

این عقل و دانش بر دشت اروز  
 پوشید چشم را از سر لاد دل  
 خون خط و حال جویای در دم  
 کشیدم چشم از نیت به کام تو  
 کویخت اندر دوزخ جی می کشیدم

با فریادش می سرودند و دل  
 کشت بر عصه دل را و ادا  
 دوشم جویای بار بار و دانی  
 ز راه دنا دام اندر خبر و آرزو  
 خیال شمع بر شمع می کشیدم  
 نیام در نیت و نیام دل از راه  
 مشکلی که سر و اندر و در غری  
 کوشای دی فدا شد که نیر ارم از راه  
 فقیست دانی جوهر دانه را نیت  
 ز سیر کسبمان جوهر و نیت

ز فکوتای سبزه ای که بر این باغ خورده  
 اگر که کوچه سبزه یکبار بر کردی  
 پس از فصل بهار آید و در این کوچه  
 درین ویرانه هر چند باقی آید از کوه

چو گل را از زلفم چسبیده رفتی  
 کو در آست این دنیا ندیدم  
 ز اسباب جهان دیگر چه خوا  
 نهادی در جهان ز مردم  
 کو در غم خودم رویش دی  
 بجز افسردگی او قیاس جهان را  
 ازین دریای بر آشوب چون  
 ازین کشتی که در این باد و باران

بگذرد از غمی بهسیده رفتی  
 نشد در جهان ز بهر آنرا از توانایی  
 بچشم ناتوانم چشم جهان آید چنان باشد  
 که گویی بر فراز رخسار منی مایه

بگریمش و بپوشد چون کوه را  
 خورشید سبزه باغش باطل و دانه  
 بنی خوشی با این شمع جان تو  
 کباب را در جان من نهاده  
 تو که قید محبت فارغی فکر و سخن  
 ز بی سالی روشن دلان بر نهاده  
 که بود خانه آینه را خوار و درو با می

نه حی کباب را در بر نه خورده  
 اگر که در من بپوشد ساقی قوتی

چون من کز غمی میل به جدا دانی  
 حال جان و ادب عاشق بچوای  
 که نخواهی که شوی ز کج به مجنون  
 کسان نیست ستمکار ز نافرمانی  
 شکوه او دست کسی نیست که فرماید

چرا ای دل سوای خاطر خود را نمی  
 بی عیب نهان مردمانی که حرام  
 چو کینه بر آن وافر خود را نمی  
 چو کینه بر آن وافر خود را نمی

تو که حکم خدای دادگر می خوردا  
 چرا فغان نفسی از خود درانی  
 تو که کار سعادتی دینی خوردا  
 چرا فغان نفسی از خود درانی

شایسته بر لبها بر لبها  
 چرا فغان از خود درانی  
 ناله در سینه که نه زنی بر کسی  
 خنده در دلم دل از بدی بر کسی  
 خنده در دلم دل از بدی بر کسی  
 عشق می جویم که به چشم جانی  
 کینه می جویم که به چشم جانی  
 خنده در دلم دل از بدی بر کسی  
 عشق می جویم که به چشم جانی  
 کینه می جویم که به چشم جانی

بهم الفت بخشد مویالی  
 خدا کرده از طاق دلی زلفی  
 در کلبه زهرشده دودلش  
 دینش تو خورشید ابروی سبلی

شب روشن ز آتش خشم از روی  
 بکسب بختی از ارم در خوابی  
 این که فکرم نهاده از عیش و بازی  
 بچرخ بختی از ارم در خوابی  
 این که فکرم نهاده از عیش و بازی  
 بچرخ بختی از ارم در خوابی

از خشمم با تو از روی خشمم  
 کینه ام از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم  
 ز می کشت از خشمم از روی خشمم

ال نبردش نازده علی قاده  
 بر کند ز جانهای مرا و روانی  
 حل برین سرورده ای لاله عدلی  
 کلهای من پیش رخسار بود خوانی  
 برایش سوزنده دل آب جوانی  
 در راه چاه کادی مادرش جانی  
 بر جان کسیران درش شعله بری  
 بر خاک شیدان شش آب دانی  
 در دهره سعادتی مانتاب کرانی

چون بر تو شمع ازین خود خانی  
 از ماقول سوخته کر جان نشانی  
 ارفع هم بسببست که خورشید کنی  
 تا تو منی همه از دست جان کنی  
 کردانی که جیب من خیال من تو  
 دمه ای که از این دروازه من کنی  
 کرد این قاده کردم که چو سحر  
 اولی از خون دل سوختن کنی  
 برده چون بر کفنه مادر ای روز  
 شمع منو ستر است که با من کنی  
 عم زشتی نیستند قسمی ابد کنی  
 گفت سان که تو که تو ام جانی کنی  
 شعله در سینه منی چو خورنده  
 خط سبزی که توشه کربان کنی  
 سر چو یک سیر کاک کف دست منی  
 جلوه نازی اگر بار بر دوش کنی  
 روز را تیره چو شمع زنی در میان روز  
 با تو چو کربان کاف دست منی

چون نیست بر تو فصلی بر طغی  
 کشیم بر آغوش بر طغی  
 از بسکه مدغم نیست ز جوی و ش  
 بر جانت کردی از کور طغی  
 چو زخمو دیری خواش بر طغی  
 جوداه کردیم آغوش بر طغی  
 در دور کار پیدی شوخی  
 رام کی غرور و شش بر طغی  
 مجرای غریبی نه امانی از طغی  
 چون یکبار داد با او صحر طغی

از دور دور دافرا از آتش جوانی  
 حل کرد از دوا از صحر طغی  
 سبزه روزم چو پختن تو ای امانی  
 که چو شش بهم چو سوزده بر طغی

از دست تلافی کوه دوزخ من  
 شمع منی که چو شوی لاله پرو پا  
 ای شوخ چشم از کف دست من  
 باغی روی دمی ناب بخوری  
 از جاهی که سبزین شود کینه  
 نه صافی که در شب شمع منی  
 جاسیدی بخورست دل با دفر  
 دم از نگاه کوهی با صحر بخوری  
 بکره ز دست ما زنی پید نه  
 با تو با دهر در غرض آب بخوری



با آن شراب خوری آب شود  
با غیر ماده می شود آب خوری  
او در دانه غریبی ناب خورد  
با قهقهه آنکه نوبت خوری

سرس خاک راه پای کسی  
دل من مشت جوی کسی  
در طایع مسرور ویدایی  
میتوان مردان برای کسی  
خوبه کاکان گرفته دلم  
شده ام باز آشنای کسی  
دل چکار آدم اگر نشود  
هر وقت ناولت بدای کسی  
لب لب حیات تر کنم  
عید هم جان کجای کسی  
رفت بر باد گرد من آه  
خود دارستم هوای کسی  
نیت بجزر هم در دل تو  
سخت میترسم از جدای کسی  
است با قهقهه آوازه نیت

در دلم سرس کس کجای کسی  
استان در دوستی صفتی  
آن بیانی را هیچ سازش نمی  
فصل خود را بخون دست کجایی  
تو هم آلوده شدی در سینه آلود  
دل پر خون مرا کوی کجایی

کافور

کسی از غنای تو آتشید  
نشد رخ زیا دست طوی  
کسی از کم که بزرگ است بر دل تو  
اگر عباسی می توانی کرد ای قری  
ز بس جراتی سرودا بگو ای  
رو از یاد سرو باغ را بیدای  
فناختی منی امروز خواهد شد  
اگر کرم توانی داشت باز در دل  
اگر لاش شنیدن باخته از  
توان افشش بای شنیدن تو

ترا سوز دل با قهقهه زرد  
اگر بر دل کنی سر از کربان می  
تربس می توانی لب زرد  
دود سر سار و سر زرد  
میتوانم وقت از او در بزم  
هر که بگویم که قند از زرد  
کی تواند خوبت رفت از تو خاک  
هر که شد بیدار یک غنای تو  
میتواند او آشنای تو  
اگر آفتاب است مارا غنای تو  
نشد میبری در بزم آشنای تو  
کوی لب بار در آشنای تو  
مانی از هم او را در بزم زرد  
هر که از دزدان کار و جانی تو

هر چه با دانا قهر است  
که غنیمت دل می تواند بر آب  
دل از دنیا اگر بپسندد بای  
بر کس خرد و ایم زنده باشی

جو ای دل و هر دم بیاد  
 اگر چون غنچه کرم خنده باشی  
 ز بستی دود و دلم و غمت  
 که ز افغان خود تر شند به پیش  
 بگردنت ز راه ابرو خاتون  
 اگر خود را بچوسته افکند  
 که از آدیت بایستد کن  
 که از او با بستی بنده باشی  
 که هر چه خالی از تو سپرد  
 که در رشته کاهت تنفست  
 بانی که در هوای دل بر باد  
 برکت طایر کینه باشی  
 سبلی که درانی زنده کاشی  
 اگر در غمده اسبده باشی  
 اگر سبزی و درویشی با کور  
 جو خورشید ملک شسته باشی  
 کی که حسنه بر مردم نکاهی  
 جو کس بر پیش افکند باشی  
 بهادت خلق از تو بچوشت  
 اگر بر کی خود افکند باشی  
 یکبارت کس نرود تا خشنود  
 جو دهنان طمع بر کنده باشی  
 نیاید جفده کاهت کشی  
 که از زلف کیم را افکند باشی  
 ز عیبری کاکس زنگش آید  
 که سوز و جانی بر خورم کرم  
 بیاسی و غل شکان صلی  
 که در دود و آسانی کوثر غل

دل صافی که با به دلم با او می کرد  
 جدایی نیست از هم چون بنفد قطره  
 بر جنت انصاف نیست خودی  
 بخیریت نباشد و دره کور را خوا  
 خیارم که بکشد و ببرد با خودم  
 که با کسب است خوشی با هم  
 بر بر سال حال دل با انگاش  
 که باشد در درون شسته سرکه سما  
 از سخت که مار از خود دور  
 بنجست خوشی به چنگ کرم  
 علاج در دود و آسانی کوثر غل  
 که در دلم بر دلم با او می کرد  
 ششم دور و قرار صلی و کسب تمام  
 از آن جویم شغلی در خود زان عمل غل  
 ز صفت کرم و قضا دم کانی  
 جو سبب نیست خوارم بیار پای  
 جوست بخیر و کسب به معین  
 در آرزوی کاشی خطری پای  
 بر دست که قراک مار با  
 اگر سری بر دارم آخو پای  
 و سبب و در با بختون کجونی  
 فهای حلقه رنگرشت حوای  
 جفا و هر که زده زده کوه  
 خوشم که صفت بر امان پای  
 ز رشت جوین زدن خنای را  
 به دیار و خاری خید در پای  
 پس از کسب و جوی کسب  
 خیارم که بکشد و ببرد با خودم  
 که با کسب است خوشی با هم  
 بر بر سال حال دل با انگاش  
 که باشد در درون شسته سرکه سما  
 از سخت که مار از خود دور  
 بنجست خوشی به چنگ کرم  
 علاج در دود و آسانی کوثر غل  
 که در دلم بر دلم با او می کرد  
 ششم دور و قرار صلی و کسب تمام  
 از آن جویم شغلی در خود زان عمل غل



مرا از شرح حال و احوال خوشتر  
چو سبزی که در دلم می نشیند  
چو است بخار خوشتر که در گشتم  
در آن غمت که از خون دلم می نشیند  
برسم می نشینی و اخلاصی که در  
جوانی با خود می بینی و خوشتر  
زدام که هست که در غمت نشیند  
زنج و تاب خط صحرایم در آن

اگر انجان نشویش که ای دل جان  
بچندین دیو و دهم که خود را بخون  
به پادشاهان که از تو در پیش  
که هر کسی که بهر جوان می نشیند  
سبب به داری و رفقای بسیار  
خویش خویش در عرف مردم که نشیند  
قسم بر صده و در غم و دمای دلی  
که نقش پای خود را باج فرق فرودانی

ز آنکه علی سر کشیده بینی  
چون کرد و چو در کشتی نشینی

رشته با بریا اگر چه خوشتر نشینی  
چون سرگرم ز تن بهشت و بهشتی  
اگر چه زده روی چند سوزی  
که آب فرصتی چون کوه بر دل نشینی  
طبع از حق کرده با وجودی باقی  
که از روی سیرین نشیند به کوه

یقینم گشت بعد از ناتوانی  
که آب زندگی باشد جوانی  
از آن صدها چشم خست از یاد  
که صدها چشم بی خوش را بهشتی

چو در می کشد جهان که محسوس  
غریب بحر را غیر از خدا نموده گمانی

عجب باری را بهر می دوست  
خانه ای دارم و نه آن و ذوقی و

اشاره کنم به بی در سر کوب  
چون سرود ای سبزه ای که لب جو

رفتی من خوش میا جنت چو بخت  
 نهان شود ای سوی میان در پس بخت  
 اگر هستی خوشی از زیر چرخ خفتی  
 سی کیست بدتر از این دامن چرخ  
 اگر زلفی امید درم نهشته باشی  
 زلفش را چه چشم گرم نهشته باشی  
 اگر دانه چسبناک مال مار در کمر پی  
 اگر چنانکه گوی آفتاب مار در کمر پی  
 کمن با آسمان چندی جدای دل پند  
 که هرگز بر دستش نشانی چرخ پند  
 بخواهد خنجر از او داد ام چنان  
 زده شود از او چون ماهیان کجاست  
 ز دست خویشتن خوشی در نهان  
 که چون دوا بکنی با مردمی که در نهان  
 خدا میست ممکن از زبان مردم  
 اگر چه بسته باشد پری از دانه نهان  
 عجب بود اگر بر دوش هر دانه  
 اگر مانند رلف در خنجران  
 شما مانا کسی که زده دانه در دهن  
 که توان خوردی که شکرها لعل نهان

گرفتار جوی چون صورت کوکب  
 که سر تا پیشانی به دست و پا  
 سوخت دلم از جگر آتش که جگر  
 راه باو نیسیرم بخون جگر  
 ده چه خوش است ای که بگویم  
 نام نهان نه و با تو کم کتاب  
 اگر سودی خواهی کن با غمی  
 بجز که نشیند هر که با غم  
 که کار مردم از او نه بود غمی  
 دلم در سینه جوی با غمی  
 چراغ هدیه گرم تاب غمی  
 نیفت ز غم خوی دل زمره غمی  
 ز چاک سیر می میتوان کرد غمی  
 سرست کردم گرا زور زور غمی  
 ز چاک سیر می میتوان کرد غمی  
 ای خوش آن گل که شفت بعم غمی  
 زده صد چاک به دل از غم غمی  
 از خدا عسرا در می طلب غمی  
 تا بگویم که زلف دانه غمی

تقصیر زانسان ای که کمال آفرین

تقصیر منم که در شرم دارم با تو

خدا یا لطیف تو را در پروردگار

کشتن از من که من خاتم الانبیاء

بر هر چه هستی شمع رخ دهر دار

ای چهره ای که در چهره است

تا بلی از دل عاشق روی تو دور

از سر و نشان شسته مراد دور

نه تو چون منظر آید از پنهان کرد

تو لایق بختی که آن آری و از دور

بهوده جویش کنم زار نهان

جری که بی طریقت تو داد

شدم ز حد حیرت خزان چند

شد که در آن سوی چشم برانی

هر چه از کبر عفت بر من می آید

کینقص کافیت که روضه است

تقصیر دی که بستانم درم و دل

نام من بهر دست که بختی تو

دل چرا غمت بر من نه دارم

نسبت به غمت که شش در شش

چرخد بر غمت ای دل بهر کار

بهر نامی که در جهان جان خود کرد

زین سر و سندی حورم و سحر

شب هر چه تو تو غم زار نهان



دینا که حرف خوشین سخن  
بردم که را زود در بخشش  
دیدم باین بیک گشتی گری  
بود آشتن ز جاد و آشتن

نایاب می آید ملکوتی کرم  
صدر و جود خون ز دیده بر کرم  
صدره او را بر سر ناز آوردم  
ناس خود به را بر آید کرم

در زیر نعل کس نمی نهد  
چون آینه هر گز نیاشد

چون مهر اگر خوشی باری  
چون برق می راند روشن کرد

ای رسته غزلش که نه دیده  
خود از هوای نفس در چه بود  
وصی داری پیش چون دیده بر  
مرک در پی چو شیر و دینه

حاشا که او بر مسلمان باشد  
کو مسیح و عیسی مسلمان باشد

بر خواجه علی یقین بخت نرود  
خالد و ناز با رفیقان باشد

ای لب که فو زان شده است  
از ویدان دل شده ملک بیدار  
کرده است باز با ده گشتی  
یا عجز گرفته است در پیش رخ

از ناله لطف خیزد جامه  
کام دل صدر نواز خود کام برده  
درک غرضش میدان ابر  
انما ز زبان غنیر به نام مرده

صدی که حوس کشا مشغول شود  
هر جا که رود دو چو مشغول شود  
خود و انقاف حال چو کند  
انرا که رقیب یا رفیق دود

نالد نمی زد هر عجبی را  
یکدیگر کنین پیش نینداز نام

بر عکس مرادی نشیند  
باطل و دانه کونه بازی کنی

مهر کز روی مهراں گشای نمی  
در دلم می خورشید کنای نمی  
ان لطف که تا بخون در نفس  
با سحرهای خود بهای نمی

از لب که ز دیده خون دل بارید  
افشا و بچشم عجب سیاه کلید

کج بود از آن ز غم می شکون  
تیر خنده دست کرد و بر مردم

دل یک ز یاد آن دهن می کرد  
جان چاکب ز بوی می کرد  
کرد درشت طری که هر چشم در  
صد بار بگرد دل می کرد

ایام صیام و روزه هم خواهد  
می خوردن جام و لوله هم خواهد  
چون سالی و ده و شصت با هم  
این زندگیا و روزه هم خواهد

انگو و جنون را نیم سر کردم  
آه جو بچشمش ترک اثر کردم

نور

بعد از عسبری که گفت که از به  
در غش تو ای دوست با جو کردی

هرگاه دلم نیست رمی شکست  
مکهای چشم ز دلم نمی شکست  
هرگز چشم ز حاصلی با نیست  
مانند شکوه که در دلم نمی شکست

ای که چنان درین فانی کردی  
سعی که چشم خلی نهان کردی  
پوشیدن چشم از بکس پس  
گر چشم بدی ز خود پویشی کردی

حاشا که او بگریم گمانی باشد  
کو عجب عجب طبع شکست باشد  
برخواه می نقاب بکشد زرد  
حاشا که در زار باره گمان باشد

بگو اگر شکر تو گویم همان  
شکر نفسی که بکشد به چشم ترا

بید و دست نشتم بخون چون کردی  
سازد دل شک مور بر بر باد خون  
از ضعف چشتم که در دلم از رخ  
یک قطره رعد غم بر دلم و بر دل



شما نه غمت خاطر با غم خون کرد  
نظاره خواند تو در اخون کرد  
در هر محفل ز بسکاه خط و گفت  
از دو دو زبان شمع سوپردن کرد

آن لب که فرای شد و شمع چوین  
از دهن آن کشته و حلقه سیاح  
کرده است بر او داده و کز نسیم  
یا عجب گرفت است در پیش چوین

در دهر عجب نباشد از دلبری  
تا با یک نفس خورشید از دلبری  
معلوم بود حال کسی چون ماند  
در بحر بروی تخته با شیری

نجاری که خون ما کرده سیل  
از سر تا پاست و در آب میل  
دل در برگاه فرو سگای مده  
قدش بت از رست و رخ ماهی

گوشت که ناله بگوشتی رسد  
کو حال که از غیب سرودی رسد

کهرانه صفای هارم آید  
آهین به بخشی دل او رسد  
آن کس که کل بچو کل ماند  
کر عجم کل کر حبش رسد

ما

تا آنکه بر آسمان زاری  
تا طعم موی چوب زاری  
چون سوپری برادر پزند  
تا بر سر این خاک دوا زاری

هر چند که گشت زاری  
اسودی از خادان کی دارد  
پیدا است که گشت نوازد  
خضر از عری که گشت دارد

باش چون سیاه و نیاید  
چون بر داری بختش ز بکام

در سینه میاد پیغم جان دل  
مسل چو ترا ز مرغ میل  
بچه که گشت با فرار و هنوز  
نزداد سگ گرفته ز سوزن

بنور چو مرا غم آن لب است  
ان به که زانک شوم از لب  
چون رست ز جان شوم از لب  
کار و حشش بر بران غم است

ای خلی جهان که گشت ز جفت  
بر دور باشد ز شال و پست  
در دیده است ن بزرگ عالم  
چشم کوشان چه عینت دور است



باشد تا چشمه ناصیوار تو دلم      او ادا زلف خویش خضر را تو  
 چون ز کبریا باز کردم دل چوین      بسیار کفره بود و در باز تو دلم  
 در تو دو او صحت میست      تا صید قیل کش از دام است  
 کی باشد کی لبانم در ده تو      از جگر کایات بر دام است  
 در غریب و در خوشه چوین      چوین نقش قدم غریب زین چوین  
 کامی هرگز خوشی در تو      چوین سیر خوشش در کس خوشی  
 ای چشمه ز کاشن جگر نه شوی      ای غریب ز غموری خود نه شوی  
 که تندی چوین کنه خورد      چون قطره اگر چه شوی بگر شوی  
 هرگز که در برانه ما خشن      در موطی فصل دل خوشی  
 ای شمع مراد تیره بکمال      از آمدن جوشم ما روشن شد  
 کی خشم کند بخت ما را بشن      که خور خشم مرا بشن

کتاب جوی نامه  
 الملک المتان  
 م م م

